

زن در نقطه‌ی صفر

نوال السعداوی



برگردان : حامد شهیدیان

زن در نقطه‌ی صفر

نوال السعداوی

برگردان : حامد شهیدیان



انتشارات افسانه

- زن در نقطه ی صفر *
- نویسنده : السعداوی ، نوال *
- مترجم : شهیدیان ، حامد *
- چاپ نخست : زمستان ۱۳۷۰ / زمستان ۱۹۹۲ *
- انتشارات افسانه- سوئد / استکهلم *

چاپ این کتاب بدون یاری بی‌دریغ مادی و معنوی گروهی از دوستان
میسر نمی‌شد، از ایشان سپاسگزارم و وامدار مهربانی‌شان....

ح . ش .

پیه‌گفتار نویسنده

برای برگردان انگلیسی

این رمان را پس از دیدار با زنی زندانی در زندان قناطر نوشتم. چند ماه پیش از آن، پژوهشی را درباره‌ی ابتلای زنان مصری به «نوروز» آغازیده بودم و از آنجا که شاغل نبودم، می‌توانستم فکر و وقتم را بر سر این پژوهش متمرکز کنم. در پایان سال ۱۹۷۲، وزیر بهداشت مرا از سمت ریاست آموزش بهداشت و سردبیری مجله‌ی **بهداشت** برکنار کرد. این هم یکی دیگر از پیامدهای راهی بود که بعنوان **یک نویسنده و داستان‌نویس** باوردار به آزادی زنان (فمینیست) برگزیده بودم و با خشنودی و توافق مسئولین امر مواجه نبود.

با این وجود، چنین موقعیتی به من امکان داد تا بیشتر ببیندیشم، بنویسم، بکاوم و جلسات مشورتی‌ام با زنان را مورد غور و بررسی قرار دهم. سال ۱۹۷۲ سرآغاز مرحله‌ی نوینی در زندگیم بود؛

در این سال رمان فردوس و یا زن در نقطه‌ی صفر منتشر شد. در واقع ایده‌ی این تحقیق بعد از دیدار با زنانی که با درجات مختلفی از پریشانی ذهنی دست به گریبان بودند و برای مشورت نزد من می‌آمدند، در من پا گرفت. تصمیم گرفتم که از بین زنان مبتلا به نوروز چند تنی را انتخاب کنم. لازمی چنین کاری، سرکشی منظم به بیمارستانها و بیمارهای سرپایی بود.

زندان همواره برایم گیرایی ویژه‌ای داشت. می‌خواستم بدانم که زندگی در زندان، بویژه برای زنان، چگونه است. شاید علت چنین تمایلی این بود که در کشور من بسیاری از اندیشمندان صاحب‌نام در دوره‌های گوناگون بخاطر «جرائم سیاسی» زندانی شده بودند. شوهر خود من سیزده سال را بعنوان يك «زندانی سیاسی» در بند گذرانیده بود. از همین رو هنگامی که دکتر زندان قناطر را دیدم بی‌تابانه به تبادل نظر با وی پرداختم. در هر دیدار به بحث می‌نشستیم. صحبت ما درباره‌ی مسایل مختلف زنانی بود که به بهانه‌ی جرائم گوناگون زندانی شده بودند، و بویژه مبتلایان به نوروز و یا کسانی که در جلسات هفتگی کلینیک روانی بیمارستان زندان قناطر شرکت می‌کردند.

هر چه زمان می‌گذشت به موضوع بیشتر علاقمند می‌شدم و میل به دیدن زندان زنان هر لحظه در من شدیدتر می‌شد. تنها باری که درون يك زندان را دیده بودم در يك «فیلم سیاسی» بود، اما این بار امکان دیدن يك زندان واقعی را داشتم. این علاقه زمانی شدیدتر شد که دوست دکترم با من از زنی حرف زد که قرار بود بجرم کشتن يك مرد به دارش بزنند. تا به آن روز زنی را ندیده بودم که آدمی را کشته باشد.

دکتر زندان گفت که مرا به ملاقات او خواهد برد و هم به دیدار دیگر زنان زندانی که از پریشانی ذهن رنج می‌بردند. بیاری

او موفق شدم که بعنوان يك روانپزشك اجازه ویژه‌ای برای ملاقات از زندان بگیرم و زنان زندانی را ملاقات کنم. دکتر چنان به کارهای من علاقمند شده بود که مرا تا زندان همراهی کرد و گوشه و کنار آن را به من نشان داد.

همین که پا به زندان گذاشتم از دیدن ساختمانهای تاریک و دلتنگ، پنجره‌هایی با میله‌های آهنی و سختی و خشونت‌ی که در همه جا به چشم می‌خورد، دلگرفته و محزون شدم. لرزشی بدنم را فراگرفت. هیچ تصور نمی‌کردم که خودم هم روزی پا به درون آن جا خواهم گذاشت، اما دیگر نه بعنوان يك روانشناس، بلکه بعنوان یکی از ۱۰۲۵ نفری که به دستور سادات در پنجم سپتامبر ۱۹۸۱ دستگیر شدند. ولی در آن صبح پاییزی، در سال ۱۹۷۴، امکان زندانی شدن در پشت دیوارهای بلند، لخت و زرد رنگ حتی به خاطر هم خطور نمی‌کرد. وقتی از محوطه‌ی درون زندان عبور می‌کردم، می‌توانستم زنانی را که مثل حیوان در پشت میله‌های آهنی کمین کرده، انگشتان سفید یا قهوه‌ای‌شان را به دور میله‌های سیاه رنگ پیچیده بودند، نگاه کنم.

فردوس نخست از پذیرفتن من سر باز زد، اما بعدا با دیدارم موافقت کرد. آرام آرام داستان زندگی خود را برایم شرح داد. داستان غم‌انگیز و درعین حال جالبی بود. بتدریج که او از زندگی‌ش پرده برمی‌داشت و من بیشتر او را می‌شناختم، به او علاقمندتر می‌شدم و این زن را که به نظرم در دنیای زنانی که من با آنها اخت شده بودم چهره‌ای بود استثنایی، تحسین می‌کردم. بنا بر این، سرانجام روزی رسید که من دست به نوشتن داستانی زدم که زن در نقطه‌ی صفر یا فردوس نام گرفت.

در آن موقع من ارتباط زیادی داشتم با زنانی که از طریق دوست دکترم در سلولهای مختلف زندان آشنا شده بودم. آنها بخشی

از گروه بیست نفره‌ی زنانی بودند که مورد معاینه و پژوهش قرا داده بودم؛ پژوهشی که در سال ۱۹۷۶ با نام *زنان و نوروز در مصر* منتشر شد.

با این همه، فردوس با دیگران فرق داشت. او از بقیه متمایز بود. گاه در درونم بی‌تابی می‌کرد و گاه آرام می‌گرفت، تا این که روزی او را با جوهری به روی کاغذ آوردم و به او زندگی پس از مرگ دادم. زیرا فردوس در پایان سال ۱۹۷۴ اعدام شد و من دیگر او را ندیدم. با این وجود او همیشه پیش چشمانم بود. او را در برابرم می‌دیدم، خطوط پیشانی، لبها و چشمانش را دنبال می‌کردم؛ می‌دیدمش که با غرور و سربلندی حرکت می‌کرد. در پاییز ۱۹۸۱، وقتی که خودم پشت میله‌ها زندانی شدم، فردوس را در بین دیگر زنان زندانی که از محوطه‌ی درون زندان می‌گذشتند، می‌جستم. می‌کوشیدم نگاهی به سرش بیندازم که همیشه آن را بالا نگه می‌داشت و حرکت آرام دستها یا نگاه جدی چشمان قهوه‌ای او را ببینم. مرگش را نمی‌توانستم باور کنم.

در مدت سه ماهی که من در زندان بودم، زنان زیادی را دیدم که متهم به قتل مردی شده بودند. بعضی از آنها مرا به یاد فردوس می‌انداختند، اما هیچ کدام او نبودند. او نمونه باقی ماند. نه تنها صورت، کردار، شهامت و یا نگاهی که از ژرفنای چشم به من دوخته می‌شد، بلکه نفی مطلق زندگی و نهراسیدن از مرگ نیز او را از دیگر زنان متمایز و برجسته می‌کرد.

فردوس داستان زنی است که از یأس و نومیدی به *تاریک*-ترین نقاط کشیده شد. این زن، برغم مصیبت و نومیدی‌اش، در همی‌انهایی که مثل من لحظه‌های واپسین زندگی او را دیدند نیاز به مبارزه و پیروزی را برمی‌انگیزاند - مبارزه علیه همی‌نیروهایی که انسان را از حق زیستن، عشق ورزیدن و برخورداری از آزادی واقعی

محروم می‌کنند.

نوال السعداوی
قاهره، سپتامبر ۱۹۸۲

بیدار

آنچه می‌خوانید داستان واقعی یک زن است. چند سال پیش، هنگام کاوش درباره‌ی شخصیت گروهی از زنان زندانی و بازداشتی محکوم یا متهم به جرایم مختلف، در زندان قناطر ملاقاتش کردم. به گفتنی دکتر زندان، این زن بخاطر کشتن مردی به مرگ محکوم شده بود. اما او به هیچ کدام از دیگر زنان قاتل زندانی شباهت نداشت.

«هیچ وقت در داخل یا خارج زندان کسی را ملاقات نخواهید کرد که مثل او باشد. کسی را نمی‌بیند و حرفی نمی‌زند. معمولاً غذایش را دست‌نزده بر جای می‌گذارد و تا سپیده‌دم بیدار می‌ماند. گاهی اوقات نگهبان زندان متوجه می‌شود که او ساعتها به نقطه‌ای خیره شده است. روزی تقاضای قلم و کاغذ کرد و چند ساعت

بدون حرکت بروی آنها خم شد. نگهبان حدس زد که او سرگرم نوشتن نامه بود. اما احتمالا هیچ چیز نمی‌نوشت.

از دکتر زندان پرسیدم: «آیا مرا خواهد پذیرفت؟»
دکتر گفت: «می‌کوشم او را راضی کنم تا با شما قدری حرف بزند. احتمال دارد اگر بگویم که شما یک روانشناس هستید و نه یکی از دستیاران دادستان کل راضی شود. او از پاسخگویی به پرسشهای من خودداری می‌کند. حتی قبول نمی‌کند که زیر درخواست تخفیف مجازاتش به حبس ابد از مقام رئیس جمهوری را امضا کند.»

پرسیدم: «چه کسی درخواستنامه را تهیه کرد؟»
گفت: «من. راستش را بخواهید فکر نمی‌کنم او واقعا قاتل باشد. اگر به صورت و چشمهایش نگاه کنید مشکل است باور کنید که زنی تا این حد مهربان بتواند دست به آدم‌کشی بزند.»
«چه کسی گفته که برای آدم‌کشی مهربان بودن لازم نیست؟»
دکتر برای لحظهای کوتاه با تعجب در من خیره شد و سپس با حالتی عصبی خندید.

«تا به حال کسی را کشته‌اید؟»

در جواب گفتم: «آیا من زن مهربانی هستم؟»
سر را به سویی گرداند، به پنجره‌ی کوچکی اشاره کرد و گفت: «سلولش آن جاست. می‌روم تا شاید متقاعدش کنم که با شما ملاقات کند.»

دکتر پس از مدتی بدون او برگشت. زندانی مرا پذیرفته بود.

قرار بود چند زن زندانی را ببینم. اما در عوض سوار ماشین شدم و آن جا را ترک کردم.
در منزل قادر نبودم کاری انجام دهم. می‌بایست دست‌نوشته‌ی آخرین کتابم را بازنویسی کنم، ولی نمی‌توانستم فکرم را متمرکز کنم.

به هیچ چیز نمی‌توانستم بیندیشم غیر از زنی بنام فردوس که ده روز دیگر سرش بالای دار می‌رفت.

صبح روز بعد باز هم خود را به کنار دروازه‌های زندان رساندم. از نگهبان خواستم تا بگذارد فردوس را ببینم. اما او گفت: «فایده‌ای ندارد، خانم دکتر. او هرگز شما را نخواهد پذیرفت.»
«چرا؟»

«چند روز دیگر دارش می‌زنند. شما یا هر کس دیگری چه کاری می‌توانید برای او بکنید؟ تنه‌ایش بگذارید.»
نشانی از عصبانیت در صدایش بود. نگاهی خشم‌آلود به من افکند، تو گویی من آن کسی هستم که فردوس را چند روز دیگر به دار خواهد آویخت. گفتم: «من هیچ رابط‌ای با مقامات این جا یا جای دیگر ندارم.»

با عصبانیت جواب داد: «همه همین را می‌گویند.»
پرسیدم: «چرا اینقدر عصبانی و بی‌حوصله هستی؟ فکر می‌کنی فردوس بی‌گناه است؟ فکر می‌کنی او آن مرد را نکشته؟»
باخشم بیشتری جواب داد: «چه قاتل باشد و چه نباشد، زن بی‌گناهیست و نباید اعدام شود. آنها را باید حلق‌آویز کرد.»
«آنها؟ آنها چه کسانی هستند؟»

نگاهی آکنده از بدگمانی به من کرد و گفت: «به من بگویید شما چه کسی هستید؟ آیا آنها شما را به سراغش فرستادند؟»
دوباره پرسیدم: «منظورت از <آنها> چیست؟»
با احتیاط و ترس نگاهی به اطراف انداخت و قدری از من دور شد.

«آنها... یعنی شما آنها را نمی‌شناسید؟»

گفتم: «نه.»

خنده کوتاه و معنی‌داری کرد و دور شد. شنیدم که با خود

زمزمه می‌کرد: «چطور می‌شود کسی آنها را نشناسد!؟»

چندین بار به زندان رفتم اما همی کوشش‌هایم برای دیدن فردوس بی‌ثمر ماندند. حس می‌کردم پژوهشم در خطر بود. در واقع، تمام زندگیم در معرض خطر شکست قرارداشت. حس اعتماد به نفسم بسختی خدشدار شده بود و لحظات سختی را می‌گذراندم. به نظر می‌رسید این زن قاتل که بزودی کشته می‌شد، انسانی بود بهتر از من. در مقایسه با او من چیزی نبودم جز حشره‌ای کوچک که در میان میلیونها حشره‌ی دیگر روی زمین می‌خزد.

هرگاه حالت چشمان نگهبان یا دکتر زندان را به یاد می‌آوردم که از بی‌تفاوتی کامل او نسبت به هر چیز و، بالاتر از آن، از مخالفتش با دیدار من صحبت می‌کردند، احساس عجز و حقارت به من دست می‌داد. پرسشی همواره و هر لحظه بیشتر از پیش مغزم را به خود مشغول می‌داشت: «چه جور زنیست؟ این که او از دیدن من سر باز زده بود آیا به معنی آن بود که خود را از من بهتر می‌داند؟ اما او از فرستادن تقاضای عفو برای رئیس‌جمهور هم خودداری کرده بود. آیا این کار به آن معنی بود که او خود را از رئیس دولت هم بهتر می‌داند؟»

احساسی نزدیک به یقین ولی وصفناشدنی سراسر وجودم را در بر گرفته بود که او خود را از تمام مردان و زنانی که ما معمولاً درباره‌شان خبردار می‌شویم، یا می‌بینیمشان، یا می‌شناسیمشان برتر می‌داند.

سعی کردم با خوابیدن به ناتواناییم چیره شوم، اما فکری مغزم را به خود مشغول می‌داشت و مانع از خوابیدن می‌شد. آیا او که با دیدن مخالفت می‌کرد، مرا می‌شناخت؟ یا اینکه بدون شناختن من از دیدن تن می‌زد؟

صبح روز بعد یکبار دیگر خود را به زندان رساندم. از دیدار فردوس ناامید شده بودم و بمنظور تلاش دوباره نبود که به آن جا می‌رفتم. به دنبال نگهبان یا دکتر می‌گشتم. دکتر هنوز نیامده بود ولی نگهبان را پیدا کردم.

از او پرسیدم: «آیا فردوس چیزی درباره‌ی این گفت که مرا می‌شناسد یا نه؟»

نگهبان جواب داد: «نه. چیزی نگفت. اما می‌دانم که شما را می‌شناسد.»

«چرا چنین فکری می‌کنید؟»

«برداشتم اینست.»

مثل سنگ بر جا خشک شده بودم. نگهبان به سراغ کار خود رفت. بیهوده تقلا می‌کردم که بطرف ماشینم بروم تا از آن جا دور شوم. احساس سنگینی غریبی به قلب و بدنم فشار می‌آورد و پاهایم را از قدرت می‌انداخت. احساسی سنگینتر از زمین، گویی به جای تکیه بر زمین، در زیر زمین دراز کشیده بودم. آسمان نیز تغییر کرده بود؛ مثل زمین سیاه شده بود و بر من سنگینی می‌کرد.

این احساس را فقط یک بار در سالها پیش تجربه کرده بودم. عاشق مردی شده بودم که دوستم نداشت. حس می‌کردم طرد شده‌ام؛ نه فقط از سوی یک مرد، نه فقط از سوی یک نفر در میان میلیونها تن که جمعیت جهان را تشکیل می‌دهند، بلکه توسط همه موجودات زنده و همی چیزهای روی زمین، و یا توسط خود جهان طرد شده بودم.

شانه‌ها را راست کردم، تا حد ممکن صاف ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. از وزن سرم کاسته شده بود. به دور و بر نظری انداختم و از اینکه صبح به این زودی در زندان بودم متعجب شدم. نگهبان خم شده بود و زمین راهرو را می‌شست. احساس حقارت

عجیبی نسبت به او در من ایجاد شده بود. او چیزی جز زمینشوی زندان نبود. نه می‌توانست بخواند و نه می‌توانست بنویسد. از روانشناسی هم چیزی سرش نمی‌شد. پس چرا به این آسانی به حقانیت احساسات او اعتماد کردم؟

فردوس نگفته بود که مرا می‌شناسد. نگهبان، تنها بر اساس احساس شخصی‌اش چنین حرفی را می‌زد. چرا نظر او باید بعنوان حقیقت امر پذیرفته شود؟ اگر او بدون شناختن من از دیدارم سر باز زده بود دیگر برای جریح‌دار شدن احساسات من دلیلی وجود نداشت. تن‌زدن او از دیدار با من تنها مخالفت با من نبود، بلکه ضدیتی بود علیه تمامی جهان و مردمانش.

به قصد عزیمت از آن جا بسوی ماشینم حرکت کردم. احساسات ذهنی نظیر آنچه بر من حاکم شده بود شایسته‌ی یک پژوهشگر علوم نبود. در حین باز کردن در اتومبیل به خودم لبخندی زدم. لمس کردن اتومبیل به بازیابی ماهیت و ارزشم بعنوان یک دکتر کمک کرد. در تحت هر شرایطی، یک دکتر به زنی که بخاطر قتل محکوم به مرگ شده بود برتری دارد. نظری را که معمولاً نسبت به خودم دارم (و کمتر ترکم می‌کند) بتدریج باز می‌یافتم. سوییچ را چرخاندم و پایم را روی پدال گاز فشار دادم و قاطعانه احساس غیر-مترقبی حشره‌ی ناچیزی بودن که روی زمین میان ده‌ها هزار حشره مشابه می‌لولد (احساسی که هر از گاهی در مواقع شکست در من پا می‌گیرد) را از خود دور کردم. از میان سر و صدای موتور ماشین صدایی را پشت سرم شنیدم.

«دکتر! دکتر!»

صدای نگهبان بود. نفس نفس زنان بسوی من می‌آمد. صدای بریده بریده‌اش مرا به یاد صداهایی انداخت که بیشتر در خواب می‌شنیدم. دهان و لب‌هایش که مرتب با حرکتی مکانیکی مثل در

چرخانی باز و بسته می‌شد، بزرگتر شده بود.
شنیدم که می‌گفت: «فردوس، دکتر! فردوس می‌خواهد شما را ببیند!»

قفسی سینهاش بالا و پایین می‌رفت. نفسش مقطع بیرون می‌آمد و چشمها و صورتش آکنده از خشم بود. اگر شخص رئیس جمهور تقاضای دیدار مرا می‌کرد امکان نداشت که او اینچنین تحت تأثیر احساساتش قرارگیرد.

نفسهای من هم شدت یافت. دقیقتر بگویم، حس کردم از نفس افتادم، چون قلبم سریعتر از هر زمان دیگری می‌تپید. نمی‌دانم چطور از ماشین پیاده شدم و یا چطور آنقدر از نزدیک بدنبال زن نگهبان راه می‌رفتم که گهگاه به او تنه می‌زدم و یا از او پیشی می‌گرفتم. با سرعت و بدون کوشش فراوان قدم برمی‌داشتم، انسان که گویا پاها دیگر بدنم را نمی‌کشیدند. از احساس باورنکردنی غرور، سرمستی و شادی سرشار بودم. آسمان آبی بود و من می‌توانستم آبی بودنش را در چشمانم زندانی کنم. تمام دنیا در دست من بود و به من تعلق داشت. احساسی بود که فقط یک بار سالها پیش تجربه کرده بودم. هنگامی که نخستین بار به دیدن نخستین مردی که عاشقش بودم می‌رفتم.

برای نفس تازه کردن و مرتب کردن یقین پیراهنم لحظه‌ای در مقابل سلول فردوس درنگ کردم. اما در حقیقت می‌خواستم احساس آرامش را بدست آورم و به حالت عادی بازگردم؛ به یاد بیاورم که من پزشک و پژوهنده‌ی علوم می‌باشم. صدای خشن و گوشخراش کلید که در قفل در می‌چرخید مرا به خود آورد. کیف چرمی‌ام را محکم در مشت گرفته بودم و صدایی در درونم می‌گفت: «این فردوس دیگر کیست؟ او فقط...»

اما کلمات متوقف شدند. ناگهان با او در رو شده بودم.

ساکت و بی‌حرکت بر جا خشکیده بودم. نه صدای تپش قلبم، نه صدای چرخش کلید و نه صدای بسته شدن در سنگین سلول در پشت سرم، هیچ کدام را نشنیدم. به نظر می‌رسید از لحظه‌ای که نگاهش بر من افتاد، مرده بودم. برق نگاهش مثل چاقوی تیزی به ژرفای قلبم رخنه می‌کرد. چشمانش ساکن و مطمئن بودند. پلک‌هایش کوچکترین حرکتی نمی‌کردند. ماهیچه‌های صورتش کاملاً بی‌حرکت مانده بودند. صدایی مرا به خود آورد. صدای او بود، صاف، بُرّآ و سرد. کوچکترین تردید یا لرزشی در صدایش نبود. شنیدم که می‌گفت:

«پنجره را ببندید.»

بی‌اختیار به طرف پنجره رفتم و بستمش. سپس نگاهی آکنده از تعجب به اطراف انداختم. چیزی در سلول نبود. نه صندلی و نه تختخوابی. چیزی نبود که روی آن بنشینم. گفتم:

«روی زمین بنشینید.»

خم شدم و روی زمین نشستم. ماه ژانویه بود و زمین زیرم لخت. اما من احساس سرما نکردم. مثل خوابگردی بود. زمین زیرم سرد بود. همان احساس، همان تداوم، همان سرمایایی که تا مغز استخوان رسوخ می‌کرد. اما سرما به من نمی‌رسید و در من اثر نمی‌کرد. سرمای دریایی رویایی بود که من در آن شنا می‌کردم. برهنه بودم و شناکردن نمی‌دانستم، اما نه سرما را حس می‌کردم و نه در آب فرو می‌رفتم. صدایش هم مانند صدای کسی بود که آدم در رویا می‌شنود. گرچه صدا از نزدیک به گوش می‌رسید، به نظر می‌آمد که از فاصلهای دوردست برمی‌خیزد؛ زیرا منبع این صداها برایمان ناشناس می‌ماند: نمی‌دانیم آنها از بالا می‌آیند یا از پایین، از چپ یا از راست. شاید از ژرفای زمین برمی‌خیزند، یا از سقف فرو می‌افتند و یا از آسمان می‌آیند. یا شاید همانند هوا از تمام جهتها به گوش می‌رسند.

اما این رویا نبود. هوا نبود که به گوش می‌رسید. زنی که روبرویم روی زمین نشسته بود زنی واقعی بود و صدایی که در گوشم می‌پیچید و در سلولی که در و پنجره‌اش محکم بسته شده بود طنین می‌افکند فقط می‌توانست صدای او باشد، صدای فردوس.

طو

بگذارید حرف بزنم. کلام را نبرید. وقتی برای شنیدن حرفهایتان ندارم. ساعت شش بعد از ظهر امروز به دنبال می‌ایند. صبح فردا من دیگر این جا نخواهم بود؛ جایی خواهم بود که کسی از آن خبری ندارد. این سفر به سرزمینی که برای دیگران ناشناخته است وجودم را از غرور آکنده می‌کند. تمام زندگیم به دنبال چنین احساس غروری می‌گشتم، احساسی که مرا برتر از هر کس دیگری - حتی برتر از شاهزادگان و حاکمان - بکند. هر بار که روزنامه‌ای را ورق می‌زدم و عکس مردی را می‌دیدم، بر آن تف می‌کردم. می‌دانستم که فقط به صفحه‌ای از روزنامه که برای پهن کردن در قفسه لازم داشتم تف می‌کردم، اما به این کار ادامه می‌دادم و می‌گذاشتم که تفم آرام آرام

خشك شود.

لابد هر کس مرا در حین تف کردن روی عکس می‌دید فکر می‌کرد که آن مرد را می‌شناسم. اما اینطور نبود. من فقط يك زن هستم و هیچ زنی نیست که بتواند تمامی مردانی که عکسشان در روزنامه چاپ می‌شود را بشناسد. من فقط يك روسپی موفق بودم. و يك روسپی، هر اندازه هم که موفق و پرترفدار باشد، امکان شناختن همی مردان را ندارد. به هر حال، مردهایی که من می‌شناختم تنها يك نیاز را در من بوجود می‌آوردند: اینکه دستم را بالا ببرم و سیلی محکمی بیخ گوششان بخوابانم. اما چون زن هستم هیچ‌گاه جرأت نکردم دست روی مردی بلند کنم. و چون روسپی هستم، ترسم را زیر لایه‌های آرایش پنهان کردم. از آنجا که موفق بودم، آرایشم همیشه بهترین و گرانبهاترین بود، درست از نوع آرایشی که زنان محترم پولدار استفاده می‌کنند. همیشه آرایشگرانی که فقط زنان طبقات بالا را می‌پذیرند مویم را آرایش می‌کردند. رنگ ماتیک لبم همیشه رنگ لب بود تا هوس‌انگیزی لبانم را نه پوشیده نگه دارد و نه بیشتر از آنی نشان دهد که هست. سایه چشم آمیزه‌ی کاری و ماهرانهای بود از گیرایی و واپس‌زنی که همسران مردان متشخص آن را استفاده می‌کنند. فقط آرایش، مو و کفشهای گران قیمت از «طبقه‌ی دارا» بودند. دیپلم دبیرستان و آرزوهای سرکوب شده‌ام مرا به طبقه‌ی متوسط وابسته می‌کردند، اما در طبقه‌ی فقیر زاده شده بودم.

پدرم کشاورز فقیری بود که خواندن و نوشتن نمی‌دانست. دانسته‌هایش انگشت‌شمار بودند: بلد بود که چطور محصولی کشت کند، یا چطور گاو را که دشمنش مسموم کرده پیش از آنکه بمیرد به کسی قالب کند، و یا چطور دختر باکره‌اش را پیش از اینکه کار از کار بگذرد با شیربهایی تاخت بزند. می‌دانست چطور از همسایه‌اش

در دزدیدن محصول رسیده زبلتر باشد، چطور جلوی کدخدا خم شود و تظاهر به دستبوسی کند. همچنین می‌دانست که چطور هر شب زنش را بزیر کتک بگیرد و دماغش را به خاک بمالد.

هر صبح جمعه لباس تمیزی به تن می‌کرد و برای شرکت در نماز جمعه عازم مسجد می‌شد. پس از نماز او را می‌دیدم که با جمعی از همپالکیهایش قدم‌زنان دربارهی چگونگی برگزاری نماز و شیوایی و ممتازی وعظ ملا گفتگو می‌کردند. براستی مگر نه این که دزدی، آدم‌کشی، لکدارکردن حرمت يك زن، بی‌عدالتی، و کتک زدن انسانی دیگر گناه بود...؟ بعلاوه، چه کسی می‌توانست انکار کند که فرمان‌بری و عشقورزی به میهن وظیفه نبود؟ عشق به فرمانروا و عشق به الله یکی و جدایی‌ناپذیر بودند. الله، فرمانروا را برای سالهای دراز از هر گزندى در امان نگه دارد و او، به لطف الهی، منبع الهام و پشتیبان کشور ما، ملت عرب و تمامی بشریت باقی بماند.

می‌دیدمشان که از میان خیابانهای مارپیچ می‌گذرند و سر را بعلامت تحسین و تأیید گفته‌های ملا تکان می‌دادند. می‌دیدمشان که همچنان که سر را تکان می‌دادند، دستها را به هم می‌مالیدند و پیشانی خود را پاك می‌کردند. در حین اینکه نام الله را بر لب می‌آوردند، رحمتش را می‌طلبیدند و کلمات مقدسش را با صدایی آرام که از ته گلو برمیامد بی‌وقفه بر زبان می‌آوردند.

گردنم زیر کوزه‌ی سفالی پر از آب به عقب یا چپ و راست و خم می‌شد. با زحمت فراوان می‌کوشیدم تعادل کوزه را روی سرم حفظ کرده، از افتادنش جلوگیری کنم. سعی می‌کردم همانطور که از مادرم فراگرفته بودم طوری گام بردارم که گردنم راست بایستد. هنوز خیلی کوچک بودم و پستانهایم نوك نزده بود. چیزی از مردها نمی‌دانستم. اما صدایشان را هنگام دعا و طلب رحمت و یا تکرار کلمات مقدس که حاکی از خشوع بود و از ته گلو برمیامد، می‌شنیدم.

می‌دیدم که سر را تکان می‌دادند، یا دستها را به یکدیگر می‌مالیدند، سرفه می‌کردند، با صدایی گوشخراش گلویشان را صاف می‌کردند، یا مدام زیربغل و لای‌پایشان را می‌خارانند. می‌دیدمشان که با نگاهی محتاط، شکاک و زیرجلکی که با خشونت در هر چیزی نفوذ می‌کرد، اطراف خود را می‌پاییدند.

گاهی نمی‌توانستم پدرم را از دیگران تشخیص دهم. شباهت آنچنان زیاد بود که تمیزشان را غیرممکن می‌ساخت. برای همین بود که روزی از مادرم درباره‌ی او پرس و جو کردم. چگونه او توانست بدون پدر مرا به دنیا آورد. بخاطر این پرسش کتکم زد و سپس زنی را که چاقویی کوچک یا تیغی در دست داشت سراغم آورد. تکلی را از میان پایم برید.

تمام شب گریستم. صبح روز بعد مادرم مرا سر مزرعه نفرستاد. معمولا مجبورم می‌کرد که باری از کود را روی سر به مزرعه ببرم. خودم رفتن به مزرعه را به ماندن در کلبه ترجیح می‌دادم. سر مزرعه می‌توانستم با بز بازی کنم. از چرخ آب بالا بروم و یا با پسرها در جوی آب شنا کنم. پسر کوچکی بنام محمدین عادت داشت که زیر آب نیشگونم بگیرد و بدنالم به پناهگاه کوچکی که از ساقه ذرت ساخته شده بود، بیاید. مجبورم می‌کرد زیر توده‌ای از گاه دراز بکشم و پیراهنم را بالا بزنم و به بازی «عروس و داماد» مشغول شویم. از نقطی نامشخصی از بدنم احساس لذت شدیدی به من دست می‌داد. پس از آن، تا غروب آفتاب مشغول بازی می‌شدیم. در آن موقع بود که صدای بابای محمدین، که او را از مزرعه‌ی بغلی می‌خواند، به گوش می‌رسید. سعی می‌کردم نگاهش دارم، اما او قول می‌داد روز بعد هم بیاید و سرعت دور می‌شد.

اما مادرم دیگر مرا به مزرعه نفرستاد. پیش از طلوع آفتاب با مشت به شانه‌هایم سقلمه می‌زد تا از خواب بیدار شوم، کوزه‌ی

سفالی را بردارم و برای پرکردن آن بروم. در بازگشت، زیر حیوانات را جارو می‌کردم و مدفوعشان را که برای خشک شدن مقابل آفتاب گذاشته بودم، مرتب می‌کردم. روزهای نان‌پزی، روزم به خمیر کردن و پختن نان می‌گذشت.

برای درست کردن خمیر روی زمین چمباتمه می‌زدم و خمیر را میان پایم می‌گذاشتم. با آهنگی منظم خمیر نرم و کشدار را به هوا بلند می‌کردم و ولش می‌کردم تا درون تفرار بیفتد. تمامی گرمای کوره به صورتم می‌خورد و نوک موهایم را می‌سوزاند. پیراهن از کمرم پایین می‌افتاد، اما من توجه چندانی به آن نمی‌کردم تا اینکه دست عمویم را می‌دیدم که از پشت کتابش بقصد لمس ران من بیرون می‌آمد. بی‌درنگ حس می‌کردم که دستش با احتیاط و ارتعاش دزدانه روی رانم بسوی بالا می‌لغزید. همینکه صدای پایی در درگاه می‌پیچید او بسرعت دستش را پس می‌کشید. اما وقتی سکوت دوباره اطرافمان را فرا می‌گرفت و صدایی نبود جز صدای ترق و تروق شاخه‌ها در میان انگشتان من که آنها را درون کوره می‌انداختم و صدای نفس‌زدنهای منظم او که از پشت کتاب به گوش می‌رسید و نمی‌شد تشخیص داد که آیا او مشغول خرناس کشیدن است و یا اینکه بیدار است و نفس نفس می‌زند، دوباره دستانش روی رانم حرکت می‌کرد و با فشاری بی‌رحمانه آن را در میان می‌گرفت.

او همان کاری را با من می‌کرد که محمدین می‌کرد. در واقع او از محمدین هم فراتر می‌رفت اما من دیگر آن احساس بی‌پایان لذت را که از نقطه‌ی ناشناخته و در عین حال آشنای بدنم برمی‌خاست، حس نمی‌کردم. چشمانم را می‌بستم و بی‌ثمر می‌کوشیدم لذتی را که در گذشته تجربه کرده بودم، بیابم. به نظر می‌رسید دیگر نمی‌توانستم آن نقطه‌ی معینی که این احساس را در من ایجاد می‌کرد به یاد آورم - بخشی از من، بخشی از وجودم رفته بود و دیگر بازمی‌گشت.

عمویم جوان نبود. در واقع خیلی هم از من پیرتر بود. وقتی هنوز بچهای بیش نبودم و خواندن و نوشتن نمی‌دانستم، او به قاهره می‌رفت تا در کلاسهای الازهر درس بخواند. تکهای گچ در دستم می‌گذاشت و مجبورم می‌کرد بنویسم آ، ب، ج، د... گاهی اوقات مجبورم می‌کرد که با او تکرار کنم: «الف نقطه نداره، ب به نقطه‌ی زیر، جیم به نقطه‌ی تو، دال هیچی نداره.» بهنگام خواندن اشعار ابن‌ملك، مثل مواقعی که قرآن می‌خواند، سرش را تکان می‌داد. من نیز کلمه به کلمه بدنبال او تکرار می‌کردم و سرم را مانند او تکان می‌دادم.

تعطیلات که به پایان می‌رسید، عمویم سوار بر خر، راهی ایستگاه راه آهن دلتا می‌شد. به فاصله‌ی کوتاهی از او، من سبدی پر از تخم‌مرغ، پنیر، نان شیرینی، کتابها و لباسهایش را حمل می‌کردم. در تمام طول راه تا ایستگاه، عمویم یکریز دربارهی اتاقی که در ته خیابان محمدعلی، در نزدیکی قلعه داشت، دربارهی الازهر، میدان عتیبه، تراموا و مردم قاهره حرف می‌زد. گاهی هم با صدایی گیرا آواز می‌خواند و تنش هماهنگ با حرکت خر به این سو و آن سو می‌رفت.

به شب نمی‌سپارمت

گرچه در برهوتی عطش‌زا ترك گفتم

به زر پر تلالو نمی‌دهمت

به گاهی بی‌ارزش، اما، فروختی‌ام

آه، شب بی‌انتهای من

آه، چشمان من، آه.

وقتی عمویم سوار قطار می‌شد و وداع می‌گفت، من گریان

پامی‌فشردم که با خود به قاهره ببردم. اما او از من می‌پرسید:

«فردوس، تو می‌خواهی در قاهره چه بکنی؟»

و من در پاسخ می‌گفتم: «مثل تو به الازهر می‌روم و درس می‌خوانم.»

او می‌خندید و توضیح می‌داد که الازهر فقط برای مردهاست. وقتی قطار شروع به حرکت می‌کرد، من گریه می‌کردم و دستهایم را محکم می‌گرفتم. ولی او ناگهان و با زور دستهایم را چنان پس می‌کشید که من نقش زمین می‌شدم.

ناچار با سری افکنده راه برگشت را در پیش می‌گرفتم و در طول راه به شکل شست پا و شمایلم می‌اندیشیدم. که هستم؟ پدرم کیست؟ آیا تمام عمر را به روفتن مدفوع حیوانات، حمل کود بر روی سر، درست کردن خمیر و پختن نان خواهم گذرانم؟

در منزل پدرم، مانند غریبهای که هرگز آن جا را ندیده بود، به دیوارهای گلی خیره می‌شدم. با چنان تعجیبی به دیوارها نگاه می‌کردم که تو گویی این منزل همان جایی نیست که در آن متولد شدم، بلکه خانهایست که بناگاه از آسمان بر زمین افتاد و یا از دل ژرفای زمین سربرآورد تا من خود را در جایی بیابم که بدان تعلق نداشتم، در خانهای که از آن من نبود، متولد از پدر و مادری که پدر و مادرم نبودند. آیا حرفهای عموم دربارهی قاهره و مردمش بود که سبب ایجاد چنین تغییری در من شده بود؟ آیا برآستی دختر مادرم بودم و یا مادر من زنی دیگر بود؟ آیا از مادرم زاده شدم و سپس به کسی دیگر بدل گشتم؟ آیا مادرم به زن دیگری که بسیار شبیه خودش بود تغییر یافته بود که تمییز آنها برایم ممکن نبود؟

می‌کوشم به خاطر آورم که نخستین باری که مادرم را دیدم چه شکلی بود. دو چشم را به خاطر می‌آورم؛ بویژه چشمان او را. نمی‌توانم رنگ یا شکلشان را بیان کنم. چشمهایی بودند که من نگاهشان می‌کردم. چشمهایی بودند که مرا می‌نگریستند. حتی اگر از دیدرس آنها خارج می‌شدم نیز می‌توانستند مرا ببینند و یا به هر جا که

می‌روم تعقیب کنند تا اگر هنگام یادگیری راه رفتن به زمین می‌افتادم از زمین بلندم کنند.

هر بار که می‌کوشیدم راه بروم زمین می‌خوردم. انگار نیرویی از پشت هلم می‌داد و من از جلو نقش زمین می‌شدم. یا اینکه وزنای از روبرو به رویم افتاده بود و سبب می‌شد به پشت بیفتم. چیزی بود شبیه فشار هوا که می‌خواست خردم کند، یا شبیه نیروی کشش زمین که می‌خواست مرا به ژرفای خویش بمکد. و من در میانه‌ی همی این کشمکشها دست و پا می‌زدم و دستها و پاهایم را به امید سر پا ایستادن به این سو و آن سو حرکت می‌دادم. اما مرتب نقش زمین می‌شدم، مغلوب نیروهای متضادی که مرا در جهات مختلف می‌کشیدند، همانند شیئی که به میان دریای بی‌کران، بدون ساحل و بدون ته، پرتاپ شده. موجها به هنگام فرورفتن در آب به آن ضربه می‌زنند و بادها در هنگام شناور شدن بر سطح آب و برای همیشه میان دریا و آسمان در آب فرو می‌رود و از آب بیرون می‌آید بدون اینکه بجز آن دو چشم دست‌آویز دیگری داشته باشد. دو چشم که من با همی توانم در آنها پنجه می‌افکنم. هنوز هم سر در نیاورده‌ام که آیا درشت بودند یا ریز. بخاطر نیاورم که آیا مژگان در میانش می‌گرفتند یا خیر. تنها چیزی که به خاطر دارم دو حلقه‌ی شفاف سپید می‌باشد که دو دایره براق سیاه را در بر گرفتند. کافی بود که من در آنها نگاه کنم تا سپیدی سپیدتر و سیاهی سیاه‌تر شود، تو گویی نور آفتاب از منبعی سحرآمیز که نه روی زمین قرار داشت و نه در آسمان بر این چشمان می‌تابید، چون زمین قیرگون بود و آسمان به تاریکی شب، بدون آنکه ماه یا ستاره‌ای در آن بدرخشد.

می‌دانستم مادرم است، اما دلیلش برایم ناروشن بود. به همین خاطر به جستجوی گرمای بدنش بسویش می‌خزیدم. کلبه‌ی ما سرد بود، با این حال پدرم در زمستان تشك حصیری و متکای مرا

به اتاق کوچکی که رو به شمال بود می‌برد و خودش در جای من، در اتاقی که کوره‌ی نان‌پزی در آن بود، می‌خوابید. مادرم نیز بجای آنکه در کنار من بخوابد و مرا گرم نگه دارد، تنه‌ایم می‌گذاشت و نزد پدرم می‌رفت. در تابستان، او را می‌دیدم که با آبخوری باریکی در دست پیش پای پدرم نشسته، پایش را با آب سرد می‌شوید.

بزرگتر که شدم پدرم آبخوری را در دست من گذاشت و یادم داد که چطور پایش را بشویم. حالا دیگر جای مادرم را گرفته بودم و کارهایی را که به عهده‌ی او بود انجام می‌دادم. او دیگر آن جا نبود. بجای او زنی بود که روی دستم می‌زد و آبخوری را از من می‌گرفت. پدرم به من گفت که او مادرم هست. درحقیقت او شباهت کاملی به مادرم داشت؛ همان جامی بلند، همان چهره، و همان شیوه‌ی حرکت. اما وقتی در چشمانش می‌نگریستم حس می‌کردم که او مادرم نیست. آنها چشمانی نبودند که هر بار هنگام افتادن مرا روی پا نگه می‌داشتند. آن دو حلقه‌ی سپید بی‌غش بدور دو دایره‌ی غلیظ سیاه نبودند که هر بار در آنها می‌نگریستم سپیدیشان چنان سپیدتر و سیاهیشان چنان سیاه‌تر می‌شد که گویی نور خورشید یا ماه از میانشان می‌گذشت.

به نظر می‌آمد هیچ نوری، حتی در آن روزهای آفتابی که خورشید درخشانتر از همیشه بود، به چشمان این زن نتابیده است. روزی سرش را میان دو دست گرفتم و بسوی خورشید برگرداندم تا نور آن مستقیماً به صورتش بتابد، اما چشمان او همچنان بی‌فروغ، تأثیرناپذیر از نور، همچون دو لامپ سوخته باقی ماندند. تمامی شب در خلوت گریستم و صدای هق‌هقم را در گلو خفه کردم تا برادرها و خواهرهای کوچکم که در کنارم خوابیده بودند، بیدار نشوند. من هم مانند خیلی از آدمهای دیگر، برادر و خواهرهای فراوانی داشتم. آنها به جوجهایی شبیه بودند که در بهار به دنیا می‌آمدند، زمستان را با

لرزش سر می‌کردند، پرهایشان می‌ریخت، در تابستان اسهال می‌گرفتند، يك بيك به گوشه‌ای می‌خزیدند، و می‌مردند.

اگر پدرم یکی از دخترانش را از دست می‌داد، مانند هر شب شامش را می‌خورد، مادرم پایش را می‌شست، و بعد می‌خوابید. اما وقتی پسری می‌مرد، مادرم راکتک می‌زد، شامش را می‌خورد و به خواب می‌رفت.

پدرم هیچ گاه بدون شام به رختخواب نمی‌رفت. هیچ پیشامدی برنامه‌ی شام او را تغییر نمی‌داد. گاهی وقتها که غذایی در خانه پیدا نمی‌شد، همی ما با شکم گرسنه شب را روز می‌کردیم. اما غذای او همچنان برقرار بود. مادرم غذای او را در ته یکی از سوراخهای کوره از چشم ما پنهان می‌کرد. پدرم پیش چشمان ما که او را می‌پاییدند مشغول خوردن می‌شد. يك شب این جرأت را به خود دادم که دستم را به طرف بشقاب او دراز کنم، اما او با پشت دستی محکمی مجبورم کرد آن را پس بکشم.

آنقدر گرسنه بودم که توان گریستن نداشتم. روبرویش نشستم و غذا خوردنش را تماشا کردم. چشمانم حرکت دستهایش را، از لحظه‌ای که انگشتانش را در ظرف غذا فرو می‌کرد تا هنگامی که بسوی دهان بالا می‌آورد و لقمه را در دهان می‌گذاشت، می‌پاییدند. دهانش همچون دهان شتر بود، فراخ، با آرواره‌های پهن. آرواره‌ی بالایی‌اش را بروی آرواره‌ی پایین می‌سایید و هر لقمه غذا را چنان بادقت می‌جوید که ما صدای به‌هم‌خوردن دندانهایش را می‌شنیدیم. زبان را چنان در دهان می‌چرخاند که گویا آن هم مشغول جویدن غذا بود و هر از گاهی با آن، ذره‌های غذایی که به لب و لوچ‌اش چسبیده بود را پاك می‌کرد.

وقتی غذایش تمام می‌شد مادرم لیوانی آب به او می‌داد.

پدرم آب را می‌نوشید، آروغ بلندی می‌زد و گاز معده‌اش را با صدای کشداری خالی می‌کرد. بعد از آن قلیان می‌کشید، هوای اتاق را از دود غلیظی می‌انباشت. پک عمیقی می‌زد و با سرفه و سر و صدای فراوان دود را از راه دهان و بینی به بیرون می‌فرستاد. کار قلیان کشیدنش که به آخر می‌رسید، دراز می‌کشید و لحظه‌ای بعد صدای خرناش در کلبه می‌پیچید.

حس می‌کردم این مرد پدرم نیست. کسی چیزی به من نگفته بود و خودم هم واقعا مطمئن نبودم. فقط در ژرفای وجودم این نکته را حس می‌کردم. این راز را با هیچ کس در میان نگذاشتم. هر بار که عمویم پس از گذراندن تعطیلات تابستانی قصد رفتن می‌کرد من به لباسش می‌آویختم و از او می‌خواستم که مرا با خود ببرد. عمو از پدرم به من نزدیکتر بود. به اندازه‌ی پدرم پیر نبود و اجازه می‌داد که کنارش بنشینم و کتابهایش را نگاه کنم. او به من الفبا را یاد داد و پس از مرگ پدرم، مرا به مدرسه فرستاد. بعدها، پس از مرگ مادرم، مرا با خود به قاهره برد.

پاره‌ای وقتها فکر می‌کنم آیا امکان دارد کسی دو بار زاده شود. وقتی وارد منزل عمویم شدم دستم را روی کلیدی گذاشتم و نور در همه جا پخش شد. چشمم را به تشعشع نور بستم و فریاد کشیدم. وقتی دوباره پلکها را از هم گشودم حس کردم تازه به دنیا آمده‌ام، یا اینکه برای بار دوم متولد شده‌ام زیرا به یاد می‌آوردم سالها پیش يك بار دیگر زاده شده بودم. به آینه نگاه کردم. این هم برایم حادثه‌ای ناآشنا بود. ابتدا نمی‌دانستم چیست و از نگاه کردن به دختر کوچولویی که دامنش تا سر زانوان می‌رسید و يك جفت کفش پاهایش را می‌پوشاندند، يکه خوردم. به دور و بر نگاهي انداختم. کس دیگری بجز من در آن جا نبود. نمی‌فهمیدم دختر کوچولو از کجا پیدا شده.

متوجه هم نمی‌شدم که او کسی جز خود من نیست. چرا که من همواره لباس بلندی به تن داشتم که روی زمین کشیده می‌شد و با پای برهنه این ور و آن ور می‌رفتم. اما صورتم را بی‌درنگ شناختم. با اینهمه، از آنجا که تا آن زمان به آینه نگاه نکرده بودم، نمی‌توانستم مطمئن باشم که دختر در آینه کسی جز خود من نیست. اتاق خالی بود و آینه‌ی قفسه لباس روبروی من قرار داشت. دختری که صاف در آینه ایستاده بود نمی‌توانست کسی جز خود من باشد. عمویم لباس و کفشها را برایم خریده بود تا برای رفتن به مدرسه به تن کنم. در برابر آینه ایستادم و به خود خیره شدم. کیستم؟ دیگران فردوس صدایم می‌کنند. دماغ گنده‌ی گردم از پدر و لبه‌ای قطایی‌ام از مادر به من رسیده بود.

احساس ضعفی سراپایم را فراگرفت. نه شکل بینی‌ام را دوست داشتم و نه حالت دهانم را. پدرم مرده بود؛ ولی در این دماغ گنده‌ی گرد زشت به زندگیش ادامه می‌داد. مادرم هم مرده بود؛ اما او هم در این لبه‌ای قیطانی زندگی می‌کرد. من نیز همان فردوس بودم، با این تفاوت که اکنون پیراهنی به تن داشتم و کفشی به پا. نفرت ژرفی به آینه داشتم. از آن زمان به بعد دیگر در آن نگاه نکردم. حتی وقتی در برابری می‌ایستادم خود را نمی‌دیدم، فقط مویم را شانه می‌زدم، یا صورتم را پاک می‌کردم، و یا یقه‌ی پیراهنم را مرتب می‌کردم. بعد کیف مدرسه‌ام را برمی‌داشتم و بسرعت بطرف مدرسه می‌رفتم.

عاشق مدرسه بودم. مدرسه پر از پسر و دختر بود. در حیاط مدرسه بازی می‌کردیم. آن قدر از يك سوی حیاط به سوی دیگر می‌دویدیم که نفسمان بند می‌آمد، پس از آن در گوشه‌ای می‌نشستیم و باشتاب تخمه آفتاب‌گردان می‌شکستیم، با صدای بلند

آدامس می‌جویدیم و آب نبات قیچی می‌خوردیم. پس از بازگشت از مدرسه، خانه را آب و جارو کرده، لباسهای عمو را می‌شستم و تختخواب و کتابهایش را مرتب می‌کردم. اتوی سنگینی برایم خریده بود که روی اجاق نفتی گرمش می‌کردم و عبا و عماماش را اتو می‌کشیدم. اندکی پیش از غروب آفتاب، عمو از الازهر باز می‌گشت. من غذا را می‌کشیدم و با هم شام می‌خوردیم. پس از غذا، روی نیمکت دراز می‌کشیدم و او در حالیکه روی تختخواب دراز کشیده بود با صدای بلند کتاب می‌خواند. عادت داشتم به کنار او روی تختخواب پیرم و انگشتانم را دور انگشتان دراز و باریک او بپیچانم و کتابهای بزرگ و قطورش را که صفحات نازک و چاپ ریز و جلد چرمی سیاهی داشتند لمس کنم. سعی می‌کردم بعضی کلمات را بخوانم. علایم مرموز و ترسناکی به نظر می‌رسیدند. الازهر جای مهیبی بود که تمامی آدمهایی که به آن جا می‌رفتند مانند عموی من مرد بودند. وقتی می‌خواند، صدایش طنین مقدسی داشت و به انگشتان بلندش لرزش غریبی دست می‌داد که من آنها را دردستانم حس می‌کردم. احساس لرزش آشنایی بود، همان لرزشی که در دوران کودکی‌ام، که اکنون جز خاطره‌ای دور برایم نبود، احساس کرده بودم. در شبهای سرد زمستان، مانند بچهای در رحم مادر، به میان بازوان عمویم می‌خزیدم. از نزدیکی به یکدیگر گرم می‌شدیم. صورتم در بازوانش مدفون می‌شد. دلم می‌خواست به او بگویم که چقدر دوستش دارم، اما کلمات بر زبانه جاری نمی‌شدند؛ می‌خواستم بگیرم، اما اشکی به چشم نیامد. و پس از لحظاتی چند به خوابی ژرف فرو می‌رفتم تا صبح روز بعد دوباره بیدار شوم.

یک روز تب کردم. عمو روی تخت کنار من نشست، سرم را در آغوش گرفت و صورتم را با انگشتان بلندش نوازش کرد. و من تمام شب دست در دست او خوابیدم.

روزی که گواهی‌نامه‌ی دوره‌ی دبستان را گرفتم عمو برایم يك ساعت مچی خرید و آن شب مرا به سینما برد. در سینما زنی را دیدم که با پاهای برهنه می‌رقصید. و مردی را دیدم که زنی را در آغوش گرفته بود و لبانش را می‌بوسید. صورتم را پشت دستها پنهان کردم، جرات نگاه‌کردن به صورت عمویم را نداشتم. او بعداً به من گفت که رقصیدن و بوسیدن يك مرد گناه است. دیگر نمی‌توانستم در چشمهایش نگاه کنم. آن شب وقتی به خانه برگشتیم بر خلاف همیشه در کنارش روی تخت ننشستم، بلکه خود را زیر لحاف، در نیمکت کوچکم، قایم کردم.

تمام بدنم به ارتعاش افتاده بود و وجودم را احساس توصیف‌ناپذیری فراگرفته بود. در همین حال بود که انگشتان بلند عمویم آهسته به من نزدیکتر می‌شد و با احتیاط پتویی را که بروی خود کشیده بودم به کناری زد. سپس لبهایش صورتم را لمس کرد و روی دهانم فشار آورد و انگشتان لرزانش آرام آرام روی رانهایم بطرف بالا حرکت کرد.

برایم اتفاق ناآشنایی در حال رخ دادن بود. «ناآشنا» بود زیرا تاکنون برایم سابقه نداشت، یا از آن رو که همواره برایم اتفاق می‌افتاد. آری، در نقطه‌ی دورافتاده‌ای از بدنم احساس لذتی قدیمی که مدتها گم شده بود و یا احساس جدید ناشناخته‌ی در حال بیدار شدن بود. این احساس بیان‌ناشدنی بود، چه، به نظر می‌رسید در خارج از بدنم و یا در قسمتی از آن به وجود می‌آید که سالها پیش از من جدا شده بود.

عمویم عادت زیاد بیرون رفتن را پیشه کرد. صبحها وقتی بیدار می‌شدم او از خانه رفته بود و شبها زمانی برمی‌گشت که من غرق

خواب بودم. اگر برایش لیوانی آب یا بشقابی خوراک می‌آوردم او دستش را دراز می‌کرد و بدون آنکه به من نگاه کند آن را از من می‌گرفت. وقتی سرم زیر پتو بود مدام گوش بزننگ صدای پایش بودم. نفس را در سینه حبس می‌کردم و خود را به خواب می‌زدم و منتظر حرکت انگشتهای عمویم روی بدنم می‌شدم. مدتی را، که خیلی طولانی به نظر می‌آمد، به انتظار می‌گذراندم، اما اتفاقی رخ نمی‌داد. صدای قرچ و قورچ تختش را هنگامی که دراز می‌کشید می‌شنیدم و چندی بعد صدای خرناش بلند می‌شد. تنها آن زمان مطمئن می‌شدم به خواب رفته است.

تغییر کرده بود. دیگر پیش از رفتن به رختخواب کتاب نمی‌خواند و عبا و عمامه به تن نمی‌کرد. در عوض کت و شلوار و کراواتی خرید، در وزارت اوقاف کاره‌ای شد و با دختر یکی از استادانش در الازهر عروسی کرد.

اسم را در دبیرستانی نوشت و مرا به خانگی جدیدش برد تا با او و زنش زندگی کنم. زنش چاق و قدکوتاه بود و قیافه‌ای معمولی داشت. بدنش را بسختی از جایی به جای دیگر می‌کشاند و مثل يك اردك سیر آن را به این سو و آن سو تاب می‌داد. صدای صافش بجای مهربانی از سنگدلی آکنده بود. چشمان درشت و سیاهی داشت که فاقد شور و حیات بود - دریایی بود از سیاهی و بی‌تفاوتی.

هیچ وقت پای عمویم را نمی‌شست و عمو هرگز او را کتک نمی‌زد و به او پرخاش نمی‌کرد. عمویم بسیار مؤدب بود، ولی خوشرفتاری با زنش بیشتر از روی ترس بود و گرنه به نظر نمی‌رسید احترام چندانی برای او قائل باشد. متوجه شدم که عمویم بیشتر از آنکه زنش را دوست بدارد از او می‌ترسد، زیرا او از خانواده‌ی سرشناسی آمده بود. وقتی پدر یا یکی از بستگان زن عمویم به دیدنمان می‌آمدند، عمویم گوشت یا مرغ می‌خرید و منزل از خنده‌های

او پر می‌شد. اما وقتی عمی عمویم، با لباس دهاتی و دستان ترک‌خورده که از میان آستینهای بلندش هویدا بود، به دیدارمان میامد عمو بدون بزبان آوردن کلمه‌ای یا حتی لبخندی به گوشه‌ای می‌خزید.

عمی عمویم کنار من روی تخت می‌نشست و بی‌صدا اشک می‌ریخت و از اینکه گردن بند طلایش را برای درس‌خواندن عمویم در الازهر فروخته بود اظهار ندامت می‌کرد. صبح روز بعد او سبدش را از مرغ، تخم مرغ و نان شیرینی خالی می‌کرد، آن را روی کولش می‌انداخت و آن جا را ترک می‌کرد. به او می‌گفتم: «مادر بزرگ، يك روز دیگر نیز با ما بمان.» اما نه از عمویم ندایی درمیامد و نه از زنش.

هر روز به مدرسه می‌رفتم. پس از بازگشت خانه را آب و جارو می‌کردم و ظرفها و لباسها را می‌شستم. زن عمویم فقط غذا می‌پخت و شستن و پاك کردن ماهیتابه‌ها و دیگها به عهده‌ی من بود. مدتی بعد، عمویم دختر کوچکی را برای کلفتی به خانه آورد که در اتاق من می‌خوابید. من روی تخت می‌خوابیدم و او روی زمین. در يك شب سرد به او گفتم که با من روی تخت بخوابد. اما سر و کلی زن عمو پیدا شد و نخست او و سپس مرا به باد کتک گرفت.

روزی پس از بازگشت از مدرسه دریافتم که عمویم خیلی از من عصبانیست. زنش نیز همینطور. و عصبانیتشان برطرف نشد تا اینکه عمو تصمیم گرفت مرا با لباسها و کتابهایم به پانسیون دخترانه‌ی مدرسه انتقال دهد. از آن به بعد شبها را در پانسیون می‌گذراندم. در پایان هر هفته، پدران، مادران و اقوام دخترها به دیدارشان میامدند و یا آنها را به منزل می‌بردند. من از بالای دیوار بلند به بیرون نگاه می‌کردم و آنها را در حال ترک پانسیون می‌دیدم. مانند يك زندانی

که محکوم به نظاره زندگی از فراز دیوار بلند زندان است، شاهد رفت و آمد مردم در خیابان بودم.

برخلاف همی اینها از مدرسه خوشم میامد. کتابهای تازه، موضوعهای نو، و دخترهای همسن و سال خودم که با هم درس می‌خواندیم برایم جالب بودند. با هم درباره‌ی زندگیمان صحبت می‌کردیم، رازهایمان را با یکدیگر وامی‌گفتیم و آنچه که در ژرفای وجودمان می‌گذشت را برای همدیگر فاش می‌کردیم. کسی آرامشمان را بر هم نمی‌زد جز نگهبان که نوک‌پا نوک‌پا دور و بر پانسیون می‌پلکید، به حرفهایمان گوش می‌داد و شب و روز زاغ سیاهمان را چوب می‌زد. حتی وقتی خوابیده بودیم نیز همی حرکات ما را زیر نظر می‌گرفت؛ در رویا نیز راحتان نمی‌گذاشت. اگر یکی از ما آهی می‌کشید، یا صدایی از او برمی‌خاست، یا کوچکترین حرکتی در حال خوابدیدن می‌کرد، نگهبان، انگار که دخترک مرغ اسیری باشد، سقلمای به او می‌زد و بیدارش می‌کرد.

دوستی داشتم به نام وفیه. تختش کنار تختخواب من بود. وقتی چراغهای خوابگاه خاموش می‌شد، تختخوابم را به تختخواب او نزدیک می‌کردم و تا نیمه‌شب با هم حرف می‌زدیم. او از پسر عمیش عاشق هم بودند صحبت می‌کرد و من از امیدهایی که برای آینده داشتم. از گذشتهام و یا از زمان کودکی‌ام چیزی برای گفتن نداشتم و در زندگیم نه عشقی وجود داشت و نه هیچ چیز دیگری که به گفتنش بپردازد. بنا بر این تنها درباره‌ی آینده‌ام چیزی برای گفتن داشتم. زیرا آینده از آن من بود و هنوز امکان آنکه آن را به نحو مطلوب رنگ‌آمیزی کنم وجود داشت. آینده به من تعلق داشت و من می‌توانستم درباره‌ی آن به دلخواه تصمیم بگیرم. گاهی در رویا خود را دکتر، مهندس، وکیل یا قاضی تصور می‌کردم.

روزی تمام شاگردان مدرسه به خیابانها ریختند و به تظاهرات

عظیم ضد رژیم پیوستند. من هم ناگاه خود را سرمست از همنوایی با دخترانی یافتم که فریاد «مرگ بر حکومت» می‌کشیدند.
 با صدایی گرفته، مویی ژولیده و لباسی پاره به مدرسه برگشتم. اما تمامی شب را در این رویا که رهبر یا رئیس دولت بزرگی باشم غوطه‌ور بودم.

می‌دانستم که زنان نمی‌توانند رئیس دولت بشوند، اما خود را از زنان دیگر یا دختران دور و برم که همواره درباره‌ی عشق و مرد صحبت می‌کردند متفاوت تصور می‌کردم. این موضوعات علاقه‌ی مرا به خود جلب نمی‌کردند. به مسایلی که ذهن دیگر دختران را مشغول می‌کرد بی‌توجه بودم و آنچه برای آنان مهم می‌نمود برای من پیش‌پا افتاده و فاقد ارزش بود.

شبی وفیه از من پرسید: «فردوس، آیا تا بحال عاشق شده‌ای؟»

در جواب گفتم: «نه، وفیه، تا بحال عاشق نشده‌ام.»
 شگفت زده به من زل زد و گفت: «چقدر عجیب!»
 پرسیدم: «چرا به نظرت عجیب است؟»
 «در نگاهت چیزی حاکی از عشق است.»
 «آخر چه چیزی در نگاه یک فرد می‌تواند نشانه‌ی عشق باشد؟»

سر را تکان داد و گفت: «نمی‌دانم. اما حس می‌کنم که آدمی مثل تو نمی‌تواند بدون عشق زندگی کند.»
 «اما من بدون عشق زندگی می‌کنم.»

«پس یا بدروغ زندگی می‌کنی و یا اصلاً زندگی نمی‌کنی.»
 این کلمات را گفت و به خواب سنگینی فرو رفت. با چشمان کاملاً باز به سیاهی خیره شده بودم. اشکال تقریباً فراموش شده و دور آرام آرام در تاریکی شکل می‌گرفتند. محمدین را می‌دیدم که روی

حصیری در پناهگاهی روباز دراز کشیده بود. بوی حصیر دماغم را می‌انباشت و انگشتانش بدنم را لمس می‌کردند. تمام بدنم تسلیم احساس لذتی می‌شد دور اما آشنا که از منبعی ناشناخته، نقطه‌ای نامعلوم در بدنم، به وجود می‌آمد. با این همه، می‌توانستم آن را در جایی از بدنم حس کنم، ارتعاشی آرام و لطیف که با احساس لذت آغاز گشت و به درد منتهی شد. می‌کوشیدم حتی اگر برای لحظه‌ای هم شده آن را لمس کنم، اما مانند هوا، یا توهم، و یا رویایی که گم می‌شود از من گریخت. در خواب گریستم، توگویی نخستین باری بود که چنین احساسی را تجربه می‌کردم، حال آنکه مدتها پیش چنین احساسی را گم کرده بودم.

شبهای مدرسه بسیار طولانی بود، روزها طولانیتر. درسهایم را ساعتها پیش از نواختن زنگ شامگاه تمام می‌کردم. از همین رو، دریافتم که مدرسه کتابخانه‌ای نیز دارد. اتاقی فراموش شده در حیاط پشتی، با قفسه‌های زهوار دررفته و کتابهایی که زیر خرواری از گرد و غبار مدفون شده بودند. با دستمال زرد رنگی گرد و خاک را از روی کتابها پاک می‌کردم، روی صندلی شکسته‌ای زیر نور کم‌سوی چراغ می‌نشستم و کتاب می‌خواندم.

به کتاب علاقمند شدم، چرا که با هر کتاب چیز تازه‌ای فرامی‌گرفتم. مطالبی درباره‌ی ایرانیها، ترکها و عربها یاد گرفتم. درباره‌ی جنایات پادشاهان و حاکمان، درباره‌ی جنگها، مردم، انقلابها و زندگی انقلابیون مطالعه می‌کردم. داستانها و اشعار عاشقانه نیز می‌خواندم. اما کتابهایی که درباره‌ی حکام بودند را ترجیح می‌دادم. درباره‌ی حاکمی مطالعه می‌کردم که کنیزان و معشوقه‌هایش به اندازه‌ی يك لشکر بود؛ حاکم دیگری در زندگی فقط به شراب، زنان و شلاق زدن برده‌هایش علاقمند بود. سومی نسبت به زنان بی‌توجه بود اما از جنگ، کشت و کشتار و شکنجی آدمها لذت وافر می‌برد. فرماندهی

دیگری بود که عاشق غذا، پول و تلبار کردن ثروت بی‌پایان بود. یکی دیگر آنچنان به جلال و شکوه خود غره بود که هیچ موجود دیگری در جهان برایش وجود خارجی نداشت. فرماندهی دیگری نیز وجود داشت که آنچنان در دسیسه و خیانت غرق بود که تمامی عمر خود را به وارونه جلوه دادن حقایق تاریخی و تلاش برای تحمیق مردمش گذرانید.

فهمیدم که تمای این رهبران مرد بودند. آنچه آنها را به یکدیگر پیوند می‌داد عبارت بود از شخصیت حریص، اشتهای سیری‌ناپذیر برای پول، سکس و قدرت بی‌پایان.

مردانی که دارای صدای بلند، توانایی مجاب کردن دیگران، استفاده از کلمات شیرین و نیش‌زنیهای زهرآلود بودند. به همین دلیل حقایق مربوط به آنها تنها پس از مرگ آشکار می‌شد. و یافتم که تاریخ با پافشاری احمقانه‌ای سعی به تکرار خود دارد.

روزنامه‌ها و مجلات بطور منظم به کتابخانه می‌رسیدند. عادت کردم بخوانمشان و به عکسهایشان نگاه کنم. بنا بر این اغلب نگاه حیرت‌زده‌ام به رهبری می‌افتاد که در میان جمعیت مشغول بجا آوردن نماز صبح بود. نشسته بود و مژگانش را به هم می‌زد و نگاهی حاکی از خشوع به اطراف می‌افکند انسان که گویی غرق تفکر درباره‌ی خویشتن است. اما مثل روز برایم روشن بود که او سعی می‌کرد همانطور که مردم را فریب داده بود خدا را نیز بفریبند. دور و برش را ملتزمین گرفته بودند و سرشان را به علامت تصدیق و تحسین حرفهایش تکان می‌دادند و با صدایی آرام که از ته گلو بیرون می‌آمد خدا و عظمت ابدی‌اش را می‌ستودند، دستانشان را به هم می‌مالیدند و اطراف را با چشمانی نگران، شکاک و زیر جلکی، که آکنده از حالتی تهاجمی و نافذ بودند و در عین حال نشانی از عبودیت و خواری داشتند، می‌پاییدند.

و می‌دیدم با چه حرارتی برای روان شهدای ملت که جانشان را در جنگ، قحطی و طاعون از دست داده بودند دعا می‌کردند. سرشان خم می‌شد و کپل گرد و گوشتی‌شان بالا می‌آمد. وقتی کلمه‌ی «وطن پرستی» را به زبان می‌آوردند، برایم آشکار بود که ترسشان از خدا نبود و در پس کله‌شان وطن‌پرستی به این معنا بود که فقرا باید برای دفاع از زمین ثروتمندان بمیرند، زمین ثروتمندان، چرا که می‌دانستم فقرا از خود زمینی ندارند.

وقتی از خواندن تاریخ، که یکنواخت بود و مدام همان داستانها و تصاویر را داشت، حوصله‌ام سر می‌رفت به حیاط مدرسه می‌رفتم و تنها در گوشه‌ای می‌نشستم. بیشتر شبها تاریک بودند و مهتاب آسمان را روشن نمی‌کرد. از زمان نواختن آخرین زنگ شامگاهی پاسی گذشته بود و سکوت همه جا را فرا گرفته بود. همی پنجره‌های اطراف بسته بودند و تمام چراغها خاموش. من در تاریکی می‌نشستم و درباره‌ی خیلی چیزها فکر می‌کردم. آینده چگونه خواهد بود؟ آیا به دانشگاه می‌روم؟ آیا عمویم با رفتنم به دانشگاه موافقت خواهد کرد؟

شب‌ی یکی از آموزگاران مرا دید که آن جا نشستم. دیدن جسم غیرمتحرکی که شکل و شمایل انسانی را داشت که در تاریکی نشسته برای لحظه‌ای او را ترساند. پیش از آنکه قدم دیگری بردارد پرسید: «چه کسی آن جا نشسته؟»

با صدایی ضعیف و وحشت‌زده جواب دادم: «منم، فردوس.» جلوتر که آمد مرا شناخت و از دیدنم متعجب شد، زیرا من یکی از بهترین شاگردان کلاس بودم و شاگردان خوب بمحض شنیدن زنگ شامگاهی به رختخواب می‌رفتند.

گفتم که قدری عصبی بودم و نمی‌توانستم بخوابم. در کنارم نشستم. امش اقبال بود. فربه و قدکوتاه بود. موی بلند مشکی و

چشماني سياه داشت. با اينكه هوا تاريك بود قادر بودم چشمانش را ببينم كه مرا مي‌نگريستند. هر بار كه سر را برمي‌گرداندم چشمانش مرا تعقيب مي‌كردند و راحت نمي‌گذاشتند. حتي زماني كه صورتم را با دستها مي‌پوشاندم حس مي‌كردم كه چشمانش از ميان انگشتانم به من مي‌نگرند.

بدون اينكه چيزي بگويم زدم زير گريه. با دستها صورتم را پوشاندم. اشكها روي صورتم روان بودند. او دستهايم را گرفت، از جلوي صورتم كنار زد و گفت: «فردوس، فردوس، چرا گريه مي‌كني؟»

«بگذاريد گريه كنم.»

«هيچ وقت نديدم كه گريه كني. چه شده؟»

«هيچ چيز. هيچ چيز.»

«امكان ندارد. حتما بايد اتفاقي افتاده باشد.»

«نه، خانم اقبال، هيچ اتفاقي نيفتاده.»

با صدائي متعجب پرسيد: «بي‌دليل گريه مي‌كني.»

«علت گريه‌ام را نمي‌دانم. هيچ مسأله‌اي پيش نيامده‌است.»

ساكت در كنارم ماند. چشمان سياهش را ديدم كه در

تاريكي شب در حدقه مي‌گشتند و اشك در آنها جمع شده بود. برق

مي‌زدند. لبهايش را به هم فشرد و بسختي آب دهانش را قورت داد و

برق چشمانش ناپديد شد. برق چشمانش پيدا و ناپيدا مي‌شدند، مثل

شعله‌اي كه در تاريكي شب گر مي‌گيرد و خاموش مي‌شود. سرانجام

لحظه‌اي رسيد كه لبانش را به هم فشرد و آب دهانش را بسختي قورت

داد، اما كوششهايش ثمری نداد و دو قطره اشك در چشمانش باقي

ماندند. ديدم كه اشكها روي بيني‌اش غلطيده‌اند و آهسته از دو طرف به

پايين چكيدند. با دستي صورتش را پوشاند و با دست ديگر

دستمالی در آورد و بيني‌اش را پاك كرد.

پرسیدم: «خانم اقبال، گریه می‌کنید؟»
 جوابش منفی بود. دستمالش را پنهان کرد، آب دهانش را
 قورت داد و لبخند زد.

شبی که ما را در میان‌گرفته بود ژرف، ساکت و بی‌حرکت
 بود. همه چیز در تاریکی مطلق فرو رفته بود و هیچ نوری به چشم
 نمی‌رسید، چون در آسمان نه ماهی بود و نه ستاره‌ای. صورتم را
 بسوی خانم اقبال گرداندم و چشم در چشمش دوختم. دو حلقه‌ی سپید
 خالص که دو دایره‌ی سیاه غلیظ را دوره کرده بودند مرا می-
 نگریستند. وقتی در آنها خیره می‌شدم، سپیدی‌شان سپیدتر و
 سیاهی‌شان سیاه‌تر می‌شد، توگویی نوری از میانشان عبور می‌کرد که
 از منبع ناشناخته‌ی سحرآمیزی تولید می‌شد که نه روی زمین بود و نه
 در آسمان (چرا که زمین را شب در بر گرفته بود و ماه و ستاره‌ای هم
 در آسمان نبود).

نگاهش را در نگاهم و دستش را در دست گرفتم. از برخورد
 دستهایمان احساس ناآشنا و غیرمترقبه‌ای به وجود آمد. احساسی که
 تمامی پیکرم را از لذتی ژرف و قدیمی به لرزه می‌انداخت، قدمتی
 بیش از همی زمانهایی که من به خاطر می‌آوردم، و ژرفتر از وجدانی
 که همواره با من بود. این احساس در جایی از بدنم بود، جایی از
 بدنم که با من متولد شده، اما با من رشد نکرده بود، بخشی از بودنم
 که می‌شناختمش اما رهايش کرده بودم؛ آگاهی مه‌آلود از چیزی که می-
 توانست وجود داشته باشد، اما هرگز زندگی نکرد.

در آن لحظه خاطره‌ای به ذهنم رسید. دهانم را باز کردم تا
 بازگویش کنم، اما صدایم درنمی‌آمد. انگار به همان سرعتی که به یادم
 آمد از خاطرم گریخت. قلبم گرفته بود و از واهمی چیز باارزشی که
 می‌رفتم تا برای همیشه از دست بدهم با شدت و هیجان می‌تپید.
 انگشتانم با چنان شدتی در انگشتانش گره خورده بودند که هیچ

نیرویی، هر چقدر قوی، یارای آن را نمی‌داشت که از من جدایشان کند.

پس از آن شب، هر بار که همدیگر را می‌دیدیم دهانم را بقصد گفتن چیزی که به همان سرعتی که به ذهنم می‌رسید از آن خارج می‌شد می‌گشودم. قلبم از احساسی شبیه به وحشت می‌تپید. می‌خواستم بسویش بروم و دستهایش را در دست بگیرم. اما او طوری وارد کلاس می‌شد و پس از پایان درس از کلاس می‌رفت که گویی متوجهی حضور من نیست. حتی اگر نگاهی هم به من می‌انداخت در نگاهش حالتی متفاوت از نگاهش به دیگر شاگردان نبود.

وقتی پیش از خوابیدن در رختخواب دراز می‌کشیدم فکر می‌کردم: «آیاخانم اقبال فراموش کرده؟» لحظه‌ای بعد وفیه تختش را به تخت من نزدیک می‌کرد و می‌پرسید: «چه چیزی را فراموش کرده؟»

«نمی‌دانم وفیه.»

«فردوس، تو در عالم رویا زندگی می‌کنی.»

«نه وفیه، ابا چنین چیزی نیست. این واقعا اتفاق افتاد.»

باور کن.»

او می‌پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟»

سعی می‌کردم برایش آنچه را که رخ داده بود توضیح دهم، اما نمی‌دانستم چطور، و یا به بیان دقیقتر نمی‌دانستم درباره‌ی چه صحبت کنم. چیزی رخ داده بود که من از بیادآوردنش عاجز بودم، توگویی هرگز آب از آب تکان نخورده بود.

چشمانم را می‌بستم و می‌کوشیدم تا صحنه را به یاد آورم. دو دایره‌ی غلیظ سیاه که دورشان را سپیدی خالص احاطه کرده بود به آرامی پدیدار می‌شدند. هرچه بیشتر در آنها زل می‌زدم بزرگتر

می‌شدند و پیش چشم می‌گسترده‌اند. دایره‌ی سیاه به اندازه‌ی زمین بزرگ شد و سپیدی نیز به توده‌ی سپید شفاف و عظیمی به اندازه‌ی خورشید تبدیل شد. چشمانم در سیاهی و سپیدی محو شدند تا آنجا که از شدت فشار یارای دیدن نداشتند و نمی‌توانستند سیاهی یا سپیدی را تشخیص دهند. تصویرها در پیش چشمانم در هم و بر هم شدند. دیگر قادر به تمایز چهره‌ی پدرم، مادرم، عمویم، محمدین، اقبال و وفیه نبودم. هراسان، چشمانم را گشودم، انگار کوری در کمینم نشسته بود. خطوط چهره‌ی وفیه را روبرویم می‌دیدم. هنوز بیدار بود و می‌گفت: «فرودس، آیا تو عاشق خانم اقبال هستی؟»

باشگفتی گفتم: «من؟»

«بله، تو. می‌خواستی کس دیگری باشد؟»

«نه، وفیه. هرگز.»

«پس چرا هر شب درباره‌ی او صحبت می‌کنی؟»

«من؟ درباره‌ی او صحبت می‌کنم؟ این حقیقت ندارد. تو

عادت داری از گاهی کوهی بسازی.»

وفیه گفت: «خانم اقبال آموزگار بسیار خوبیست.»

در جواب گفتم: «آری. اما او يك زن است.»

به امتحان نهایی بیش از چند روزی نمانده بود. وفیه دیگر

درباره‌ی دلدارش با من حرفی نزد و زنگ شامگاهی دیگر بزودی

سابق نواخته نمی‌شد. هر شب تا دیروقت با وفیه و بقیه‌ی دخترها در

اتاق مطالعه بیدار می‌نشستیم. هر از گاهی نگاهی پانسیون سرکی

می‌کشید تا ببیند ما چطور درس می‌خوانیم، همانطور که طرز

خوابیدن و یا رویاهایمان را زیر نظر می‌گرفت. اگر یکی از دخترها

سرش را برای نفس تازه کردن بلند می‌کرد و یا به گردنش استراحتی

می‌داد، محافظ بناگاه سبز می‌شد و دخترک بناچار بی درنگ سرش را

دوباره روی کتاب خم می‌کرد.

برغم مراقبت شدید محافظ و برخی مشکلات دیگر، سر کلاس رفتن و درس خواندن را دوست داشتم. وقتی نتایج امتحان نهایی را اعلام کردند، به من گفتند که در سطح مدرسه شاگرد دوم و در سطح کشور شاگرد هفتم شدم. در شبی که دیپلمها را پخش می‌کردند، جشن ویژه‌ای برگزار شد. مدیر مدرسه نام مرا در سالن بزرگی که پر از مادر، پدر و دیگر اقوام شاگردان بود، خواند. اما کسی برای دریافت دیپلم بلند نشد. در يك لحظه سکوت همه جا را فراگرفت. مدیر مدرسه برای بار دوم نامم را خواند، تلاشم برای بلند شدن بی‌ثمر بود. از روی صندلی فریاد زدم: «حاضر.»

همی سرها بطرف من چرخیدند و تمامی چشمها در من خیره شدند. تعداد شمارش ناپذیری چشم در زیر نگاه خیره‌ی من به تعداد بی‌شماری از حلقه‌های سپید که دایره‌های بی‌شمار سیاه رنگ را در میان گرفته بودند تبدیل شدند و همگی به حرکتی دوار درآمدند تا بتوانند بطور دائم به من نگاه کنند.

مدیر مدرسه با لحنی آمرانه گفت: «موقع جواب دادن باید سرپا بایستی!»

متوجه شدم که روی پا ایستاده بودم و حلقه‌های سپید و دایره‌های سیاه نیز برای آنکه در چشمانم خیره شوند با من بسوی بالا حرکت می‌کردند.

مدیر مدرسه بار دیگر با صدایی بلند که برایم تازگی داشت و در گوشم می‌پیچید گفت: «سرپرستت کجاست؟»

سکوت سنگینی بر سالن حکمفرما شد. سکوتی که به نظر می‌رسید صدای ویژه‌ی خود را دارد. هوا با صدای ویژه‌ی جریان داشت و صدای نفس کشیدن موزون سینه‌ها به من که در ته سالن پر - جمعیت بودم، می‌رسید. سرها به حالت عادی بازگشتند، و من سر پا ایستاده بودم و به ردیفهایی از پشت مردم که صاف روی صندلی

نشسته بودند می‌اندیشیدم.

دو چشم، تنها دو چشم، به من خیره شده بودند. اینک نگاهم را تا کجا می‌بردم و یا تا چه حد سرم را حرکت می‌دادم هیچ تأثیری نداشت؛ آنها از نزدیک دنبال می‌کردند و هر دم حلقه را بر من تنگتر می‌کردند. اکنون دیگر همه چیز در سیاهی سیالی فرو رفته بود که در آن کوچکترین شعاع نور قابل رؤیت نبود، همه چیز جز آن دو چشم سیاه و دو حلقه‌ی براق سپید که آنها را در میان گرفته بودند. هر چه بیشتر در آنها می‌نگریستم سیاهی و سپیدی شدیدتر می‌شدند انسان که گویی از منبعی سحرآمیز نوری بدان می‌رسید، زیرا سالن غرقه در سیاهی مطلق بود و شبی که در بیرون سالن حاکم بود همچون ذغال مذاب، سیاه بود.

تصور می‌کردم در تاریکی بسویش رفتم و دستش را گرفتم و یا او در تاریکی بسویم آمد و دستم را گرفت. برخورد آنی بدنم را با دردی که به لذت شبیه بود و یا لذتی که به مرز درد می‌رسید، به رعشه درآورد. لذت دوری بود، آنچنان در دوردستها مدفون شده بود که گویا مدتها پیش به وجود آمده بود، بسیار دورتر از آنچه که به خاطر می‌آمد، قدیمتر از سالهایی از سفر زندگی که در خاطر می‌گنجید. چیزی که به محض بیادآوردن فراموش می‌شد، انگار فقط یک بار روی داده بود تا بتواند در زمان گم شود، انگار هرگز چنین چیزی رخ نداده بود.

دهان گشودم تا همه چیز را برایش بازگویم، اما او گفت:

«فردوس، چیزی نگو.»

دستم را گرفت و مرا از میان ردیفهای بی‌شمار مردم عبور داد تا به روی سن، جایی که مدیر مدرسه ایستاده بود، رسیدیم. دیپلم را گرفت و سپس ورقه‌ی دریافت دیپلم لیاقت مرا امضا کرد. مدیر مدرسه نمره‌ی تمام درسهایم را با صدای بلند خواند و من سر و

صدایی در سالن شنیدم که به کف زدن شبیه بود. مدیر مدرسه دستش را که در آن جعبه‌ای قرارداشت که با کاغذهای رنگارنگ بستهبندی شده بود و روبان ابریشمی سبزی به دورش پیچیده شده بود، پیش آورد. کوشیدم دستم را دراز کنم، اما فایده‌ای نداشت. یکبار دیگر نگاهم به خانم اقبال افتاد که بطرف مدیر مدرسه می‌رفت، بسته را از دست خانم‌مدیر گرفت و بعد مرا از میان صفوف مردم بسوی صندلی‌ام برد. روی صندلی نشستم، دیپلم را روی پا و جعبه را روی دیپلم گذاشتم.

سال تحصیلی به پایان رسیده بود. پدران و سرپرستان برای برگرداندن دختران به خانه به مدرسه می‌آمدند. خانم مدیر تلگرامی برای عمویم فرستاد و او پس از چند روزی برای برگرداندنم به مدرسه آمد. من خانم اقبال را از شب جشن پایان تحصیلی ندیده بودم. آن شب وقتی که زنگ خاموشی را زدند نتوانستم بخوابم، به حیاط رفتم و تنها در تاریکی نشستم. با هر صدایی که از دور به گوش می‌رسید، یا با احساس هر حرکتی، دور و برم را نگاه می‌کردم. لحظه‌ای حس کردم که چیزی شبیه انسان بسویم می‌آید. قلبم بسرعت می‌تپید و خون به سرم دوید. به نظر می‌رسید که شبخ بطرف من در حرکت است. برخاستم و آرام آرام بسویش رفتم. پیشتر که رفتم متوجه شدم از سر و رویم عرق می‌ریخت. بتنهایی در تاریکی نشسته‌بودم و از ترس بر خود می‌لرزیدم. خواستم فریاد بزنم «خانم اقبال»، اما فقط زمزمه‌ای از دهانم خارج شد که خودم هم بسختی شنیدم. نمی‌توانستم چیزی را بشنوم و این بر وحشتم می‌افزود. اما هنوز شبخ انسانی در تاریکی به چشم می‌خورد. این بار با صدای بلندی که بوضوح می‌شنیدم فریاد زدم: «کسی آن جاست؟»

صدایم مرا از رویا بدر آورد؛ در خواب بلند بلند صحبت می‌کردم. به نظر می‌رسید تاریکی به آرامی محو می‌شود و دیوار

اجری گچ‌کاری نشده‌ای، که تقریباً هم‌اندازه‌ی آدمی با قد متوسط بود، پدیدار شد. دیواری بود که پیشتر هم دیده بودمش، اما برای لحظهای حس کردم که در همان دم ساخته شده بود.

پیش از آنکه مدرسه را برای همیشه ترک کنم، همه جا را از زیر نظر گذراندم. توگویی با چشمانم دیوارها، پنجره‌ها و درها را بی‌وقفه می‌رفتم، به این امید که شاید پنجره‌ای بناگاه گشوده شود و چشمانش که مرا می‌نگریستند، یا دستانش که بعلامت خداحافظی تکان می‌خوردند نمودار شوند. دیوانوار و بی‌وقفه همه جا را گشتم. امیدم لحظهای نقش بر آب می‌شد و لحظهای دیگر در من پا می‌گرفت. چشمانم مدام به بالا و پایین و این سو و آن سو می‌گشت. نفسهای عمیقی می‌کشیدم و سینمام با شدت بالا و پایین می‌رفت. با کلماتی بریده به عمویم التماس کردم: «خواهش می‌کنم فقط يك دقیقه صبر کنیم.»

لحظهای دیگر بدنبال عمویم در خیابان روان بودم و در مدرسه دیگر بسته شده بود. ولی من برای مدت زیادی همچنان به عقب برمی‌گشتم و پشت سر را نگاه می‌کردم به امید این که در دوباره باز شود. مطمئن بودم کسی پشت در ایستاده بود و امکان داشت هر آن در را باز کند.

با گامهای سنگین بدنبال عمویم می‌رفتم و تصویر در بسته که در ذهنم حکاکی شده بود رهايم نمی‌کرد. هنگام غذاخوردن یا نوشیدن، یا هنگامی که دراز می‌کشیدم تا به خواب روم تصویر در بسته پیش چشمانم بود. می‌دانستم که دیگر در منزل عمویم هستم. زنی که با او زندگی می‌کرد همسرش بود، و بچه‌هایی که در خانه به این طرف و آن طرف می‌دویدند، فرزندانش. در منزل جز نیمکت جای دیگری برای من نبود. نیمکت چوبی کوچکی که در اتاق ناهار-

خوری در کنار دیواری که ناهارخوری و اتاق خواب را از هم جدا می‌کرد قرار داشت. بنا بر این هر شب می‌توانستم صدای پچ‌پچشان را در آن سوی دیوار بشنوم.

«این روزها با دیپلم دبیرستان کار پیدا کردن مشکل است.»
 «پس چه کار باید بکند؟»

«هیچ کار. در دبیرستان چیزی به شاگردان یاد نمی‌دهند. حقش بود که او را به هنرستان می‌فرستادم.»

«حرف زدن از اینکه چه باید می‌کردی بی‌فایده است. حالا چه کار می‌خواهی بکنی؟»

«تا زمانی که شغلی دست و پا کند می‌تواند با ما بماند.»
 «شاید سالها طول بکشد. منزل ما کوچک است و خرج زندگی زیاد. او دو برابر هر بچهای غذا می‌خورد.»
 «در عوض در کار منزل و نگهداری بچه به تو کمک خواهد کرد.»

«کلفت‌مان آن کارها را انجام می‌دهد و آشپزی هم که با من است. احتیاجی به او نداریم.»

«اما اگر او آشپزی کند کار تو راحت‌تر خواهد شد.»
 «نه من و نه تو، هیچ کدامان از دست‌پختش خوشمان نمیاید. یادت میاید يك بار خورش بامیه درست کرد؟ به من گفתי که غذای آن روز با خورش بامیهی همیشگی که دست پخت من است، فرق دارد.»

«اگر تو او را به جای سعدیه به کار بگیری، می‌توانیم حقوق دخترک را پس‌انداز کنیم.»

«او نمی‌تواند جای سعدیه را بگیرد. سعدیه تر و فرز است و دل به کار می‌دهد. بعلاوه، او نه چندان اشتهایی برای خوردن دارد و نه تمایلی به خوابیدن زیاد. بر عکس این یکی علافی می‌کند، خون-

سرد است و به هیچ چیز اهمیت نمی‌دهد.

«بالاخره چه کار باید با او بکنیم؟»

«می‌توانیم او را به دانشگاه بفرستیم و از دستش خلاص

شویم. در دانشگاه می‌تواند در خوابگاه دختران زندگی کند.»

«دانشگاه؟ جایی که او در کنار مردها خواهد نشست؟ شیخ

محترم و مردی روحانی چون من برادرزاده‌ی خود را به همنشینی با

مردان بفرستد؟! بعلاوه، از کجا مخارج مسکن، کتابها و لباسهایش را

بپردازیم؟ می‌دانی که چقدر مخارج زندگی این روزها سنگین است.

قیمتها دیوانوار بالا می‌روند اما به حقوق کارمندان دولت فقط

چندغازی اضافه می‌شود.»

«حاج آقا، فکر خوبی به سرم زد.»

«چه فکری؟»

«عمویم، شیخ محمود، مرد مؤمنی است. حقوق کافی دارد.

بچهای ندارد و از يك سال پیش که زنش مرد تنها و بی‌کس شده. اگر

او فردوس را به زنی بگیرد، فردوس زندگی خوبی را در کنار او

خواهد داشت. فردوس هم برای او زن مطیعی خواهد بود، هم به

شوهرش خدمت خواهد کرد و هم از تنهایی نجاتش خواهد داد. حاج

آقا، فردوس دیگر بزرگ شده و باید سایه‌ی شوهری روی سرش باشد.

بدون شوهر بودن برایش خطرناک است. او خودش دختر خوبی است،

اما دنیا پر از آدمهای حرامزاده است.»

«حق با تست، اما شیخ محمود خیلی پیرتر از فردوس

است.»

«پیر؟ تازه امسال بازنشسته شد. خود فردوس هم دختر

کم سن و سالی نیست. دختران همسال او سالهاست که ازدواج

کرده‌اند و صاحب چند بچه می‌باشند. مردی مسن ولی قابل اعتماد

مسلماً بیشتر از جوانک کم سن و سالی که با او بدرفتاری کند و

مرتب کتکش بزند می‌ارزد. می‌دانی که جوانهای امروز چه اخلاقی دارند.»

«درست، اما فراموش نکن که صورتش چقدر بدشکل شده است. فرم صورتش در حال تغییر است.»

«تغییر؟ کی گفته؟ بعلاوه، حاج آقا، از قدیم گفته‌اند که <هیچ چیز بجز جیب خالی مایهی سرافکنندگی مرد نیست>. «اگر فردوس قبول نکند چه؟»

«چرا نباید قبول کند؟ این برایش بهترین موقعیت است تا عروس بشود. فراموش نکن چه دماغ گنده‌ای دارد. مثل یک لیوان حلبی بدقواره است. نه ارث و میراثی دارد و نه پول و پله‌ی. هیچ وقت نمی‌توانیم شوهری به خوبی شیخ محمود برایش دست و پا کنیم.»

«فکر می‌کنی شیخ محمود با این کار موافق باشد؟»
«اگر من با او صحبت کنم مطمئناً قبول خواهد کرد. قصد دارم مهریه‌ی سنگینی بخواهم.»
«چقدر؟»

«صد یا حتی اگر داشت دویست پوند.»
«به امید خدا اگر صد پوند بدهد هم کفایت و من حتی طمع پول بیشتری از او نخواهم داشت.»

«من با دویست پوند شروع می‌کنم. می‌دانی که او می‌تواند برای یک پول سیاه ساعتها چک و چانه بزند. جانش برای یک پاپاسی در می‌رود.»

«اگر صد پوند هم بدهد باید خدا را شکر کرد. من می‌توانم قرضه‌هایم را بپردازم و چند دست لباس زیر برای خودم و یکی دو دست لباس هم برای فردوس بخرم. با این سر و وضع که نمی‌شود او را به خانگی شوهر فرستاد.»

«نگران لباس عروسی و جهیزیه نباش. در منزل شیخ محمود

همه چیز پیدا می‌شود و اسباب و اثاثیه‌ای که از زن مرحومش به جا مانده خیلی خوب است و هزار بار از خرت و پرتی که تو برایش بخری، بهتر.»

«بله، حق با تست.»

«بخدا قسم، حاج آقا، این برادرزاده‌ی تو باید خیلی خوش اقبال باشد که لطف خدا این جور شامل حالش بشود. اگر شیخ محمود به این وصلت تن بدهد واقعا که فردوس خوشبخت خواهد شد.»

«فکر می‌کنی شیخ محمود راضی شود؟»

«چرا که نه؟ با این وصلت قوم و خویش شیخ محترمی خواهد شد و این خودش برای راضی کردن او بهترین دلیل است.»

«شاید در پی وصلت با خانواده‌ای پولدار باشد. می‌دانی که او چقدر عاشق پول است.»

«مگر شما مرد فقیری هستید؟ خدا را هزار بار شکر، وضع ما از خیلیهای دیگر بهتر است.»

«واقعا که باید خدا را برای همی نعمتهایی که به ما ارزانی داشت شکرگزار باشیم. خدایا، قلوب ما را از مهرت خالی نکن.»

در همان حالی که روی نیمکت خوابیده بودم شنیدم که عمویم موقع تکرار «خدایا، قلوب ما را از مهرت خالی نکن» دستهایش را دوبار بوسید.

در خیالم می‌توانستم او را براحتی در حال بوسیدن کف دستش تصویر کنم و ببینم که دستش را برمی‌گرداند و پشت دستش را نیز می‌بوسد. صدای دو بوسه از دیوار عبور کردند و یکی پس از دیگری به گوشم رسیدند. پس از مدتی صدای بوسه‌های عمویم بر دست، بازو و یا پای زنش بود که به گوش می‌رسید. او اعتراض می‌کرد و در حالیکه پا یا دستش را از آغوش عمویم بیرون می‌کشید می‌گفت: «نه، حاج آقا، نه.»

صدای پچ پچ عمویم درآمد که: «زن، چرا نه؟!»
 تخت قرچ و قورچ می‌کرد و اکنون دیگر صدای نفس‌زدنهای
 نامنظم آنها شنیده می‌شد. زن عمویم بار دیگر اعتراض کرد: «نه،
 حاج آقا، ترا به پیغمبر قسم می‌دهم این کار را نکن، گناه دارد.»
 صدای خفنی عمویم او را به سکوت واداشت: «ساکت شو،
 زن. چه گناهی؟! چه پیغمبری؟! من شوهر تو هستم و تو هم زن من.»
 این بار تخت سخت‌تر از پیش از کشاکش این دو پیکر که
 مرتب به یکدیگر گره می‌خوردند و از هم باز می‌شدند به قرچ و قورچ
 افتاد. این گره‌خوردن و وا شدن دو پیکر در ابتدا آرام و سنگین
 بود. اما بتدریج به حرکت سریع، عجیب و دیوانه‌واری تبدیل شد که
 تخت‌خواب، زمین، دیوار بین ما و حتی نیمکتی که من روی آن
 خوابیده بودم را به لرزه درآورد. بدنم به‌مراه نیمکت می‌لرزید،
 نفس‌هایم تندتر شد و پس از لحظاتی من هم دست‌خوش همان هیجان
 غریب شدم. بعد که حرکت‌هایشان به حالت عادی برگشت و نفس-
 کشیدنشان دوباره آرام شد، من هم بتدریج آرامش خود را به دست
 آوردم و تنفسم نظم خود را بازیافت. غرقه در عرق به خواب رفتم.

صبح روز بعد صبحانه‌ی عمویم را آماده کردم. هر وقت که
 برایش لیوانی آب می‌آوردم او سرش را برای دیدن من بالا می‌آورد،
 اما من برای اجتناب از نگاه او سرم را بطرف دیگر برمی‌گرداندم.
 منتظر ماندم تا خانه را ترک کند و بعد کفشم را از زیر نیمکت
 بیرون کشیدم و به پا کردم. لباس پوشیدم. ساک کوچکم را باز کردم
 و لباس‌خواب تاه شده‌ام را در آن جا دادم و دیپلم دبیرستان و
 گواهینامه‌ی لیاقتم را روی لباس خوابم گذاردم. زن عمویم در آشپز-
 خانه سرگرم آشپزی بود و سعدیه، کلفت خانه، در اتاق بچه‌ها به آنان
 غذا می‌داد. چشمان سیاه کوچکترین دخترعمویم، هاله، روی لباس،

کفش و ساک کوچکم خیره مانده بودند. حرف زدن بلد نبود و نمی-
توانست اسم را به تمام و کمال تلفظ کند؛ به «دوس» اکتفا می‌کرد.
تنها بچهای بود که برویم لبخند می‌زد و وقتی در اتاق تنها بودم به
دیدنم می‌آمد، روی نیمکت می‌پرید و می‌گفت: «دوس، دوس.»

موهایش را نوازش می‌کردم و می‌گفتم: «بله، هاله.»

در جوابم دوباره «دوس، دوس» می‌گفت و از خنده ریسه
می‌رفت. سعی می‌کرد مرا به بازی بگیرد. اما صدای مادرش بزودی
بلند می‌شد که او را به بیرون می‌خواند و او از روی نیمکت به پایین
می‌جست و تاتی‌کنان از اتاق خارج می‌شد.

آن روز چشمان هاله بی‌درنگ از کفشم به لباسم و به ساک
کوچکم و برعکس حرکت می‌کرد. به لباسم آویخته بود و می‌گفت:
«دوس، دوس.»

در گوشش زمزمه کردم: «هاله، من برمی‌گردم.»

اما او آرام نمی‌گرفت. دستم را محکم با انگشتهایش چسبیده
بود و مرتب می‌گفت: «دوس، دوس.»

عکسی از خودم را به او دادم تا سرش با آن گرم شود. در
خانه را باز کردم و بیرون رفتم. با احتیاط در را پشت سر بستم. از
پشت در می‌شنیدم که صدایم می‌کرد: «دوس، دوس.»

از پله‌ها بسرعت پایین می‌رفتم، اما صدایش در گوشم زنگ
می‌زد تا اینکه سرانجام به پایین پله‌ها رسیدم و به خیابان قدم
گذاشتم. همینطور که روی سنگفرش به پیش می‌رفتم صدایش را از
جایی در پشت سر می‌شنیدم. به عقب برمی‌گشتم، اما کسی نبود.

در خیابان همانند گذشته قدم می‌زدم، اما این بار احساس
متفاوتی داشتم چرا که مقصدم نامعلوم بود. در حقیقت نمی‌دانستم که
گامهایم مرا به کجا خواهند کشید. وقتی به خیابان نگاه می‌کردم به
نظرم می‌آمد برای نخستین بار در چنین جایی هستم. دنیایی نو پیش

چشم گسترده شده بود که تاکنون برایم وجود نداشت. شاید این دنیا همیشه وجود داشته بود اما من از آن بی‌خبر بودم. چطور امکان داشت اینهمه سال از وجود چنین جایی مطلع نباشم؟ حس می‌کردم که بناگاه چشم سومی بر سرم روئیده بود و با آن به اطراف می‌نگریستم. می‌توانستم توده‌ی مردمی را ببینم که پشت سر هم در خیابان در حرکت بودند، برخی پیاده و برخی دیگر سوار اتوبوس یا ماشین. همه عجله داشتند و با قدمهای تند در حرکت بودند. آنچه در اطرافشان اتفاق می‌افتاد توجهشان را جلب نمی‌کرد. هیچ کس به من که تنهای تنها ایستاده بودم توجهی نداشت و به همین دلیل برای من ممکن بود آنان را بدقت برانداز کنم. برخی ژولیده بودند، با لباسهای پاره، کفشهای مندرس، صورتهای رنگ پریده، چشمانی بی‌فروغ، تسلیم و فروافتاده که اندوه و نگرانی در آنها موج می‌زد. اما آنهایی که سوار بر ماشینهایشان بودند شانهای پهن و گوشتالو و گونه‌های گرد و چاقی داشتند. از پشت شیشه‌های پنجره، با چشمانی محتاط و نگران، زیرجلکی به بیرون نگاه می‌کردند، چشمانی که آماده‌ی دریدن و آکنده از خشونت بودند، اما از عبودیتی نیز حکایت داشتند. چهره و چشمان مردمی که سوار اتوبوس بودند برایم مشخص نبود. تنها سر و پشت آنها را می‌توانستم ببینم که در ازدحامی که تمامی فضای داخل اتوبوس را پر کرده بود و حتی تا پله‌ها هم رسیده بود، در هم می‌لولیدند. وقتی اتوبوس سر ایستگاه توقف می‌کرد و یا از سرعتش می‌کاست، می‌توانستم نگاهی گذرا بر چهره‌های زرد و خیس از عرق مسافرین و چشمانشان، که بخاطر وحشتی از حدقه درآمده بود، ببینم.

از دیدن توده‌ی انبوهی که خیابانها را انباشته بودند متحیر بودم. اما آنچه بیشتر تعجبم را برانگیخت این بود که آنان همچون موجودات کوری که نه خود را و نه دیگری را می‌بینند به این سو و آن

سو می‌رفتند. شگفتی‌ام زمانی افزونتر شد که تشخیص دادم خودم نیز به آنان پیوستم. تشخیص این مسأله در ابتدا احساسی آکنده از لذت را در من برانگیخت. اما بلافاصله تبدیل به احساس تعجب طفلی شد که چشمانش را برای نخستین بار می‌گشاید تا دنیای اطراف را دریابد ولی در همان لحظه شروع به گریستن می‌کند چرا که متوجه می‌شود به جهانی نامانوس و ناآشنا آورده شده است.

وقتی شب فرا رسید من هنوز برای گذراندن ساعات طولانی شب جایی نیافته بودم. حس می‌کردم در ژرفای وجودم چیزی از وحشت و دلهره فریاد برمی‌کشید. خسته بودم و از گرسنگی ضعف می‌رفتم. به دیواری تکیه دادم و مدتی سرپا ایستاده، به اطراف نگاه کردم. خیابان وسیعی را که پیش چشمانم چون دریایی گسترده شده بود می‌دیدم. مثل سنگریزه‌ای بودم که کسی آن را در آب پرتاب کرده باشد. به‌مراه جمعیتی که سوار اتوبوس و ماشین و یا پیاده بودند، چشمانشان چیزی را نمی‌دید و نمی‌توانستند چیزی یا کسی را تشخیص دهند به این سو و آن سو کشیده می‌شدم. هر دقیقه هزاران چشم از برابرم می‌گذشت، اما من برای آنها وجود خارجی نداشتم.

بناگاه در تاریکی متوجهی دو چشم شدم، یا شاید بهتر باشد که بگویم احساسشان کردم، که به آرامی بسوی من می‌آمدند و هر لحظه به من نزدیک و نزدیکتر می‌شدند. به آرامی نگاهشان بسوی کنشهایم کشیده شد، لحظای بی‌حرکت ماند و سپس بتدریج از روی پاها، رانها، شکم، پستانها و گردنم بطرف بالا خزید تا سرانجام بسردی در چشمانم خیره شد.

بدنم به لرزه افتاد، چیزی شبیه حس مرگ یا خود مرگ بود. ماهیچه‌های پشت و صورتم را جمع کردم تا در برابر ارتعاش بدنم و احساس وحشتی که وجودم را فراگرفته بود ایستادگی کنم. زیرا هر چه باشد من با دستی که چاقو یا تیغی را در میان گرفته باشد روبرو

نبودم و فقط با دو چشم، تنها و تنها با دو چشم روبرو بودم. بزحمت آب دهانم را قورت دادم و پایم را به جلو پرتاب کردم. می‌توانستم پیکرم را چند گامی از برابر آن دو چشم حرکت دهم، اما حس می‌کردم که دو چشم از پشت در من نفوذ می‌کنند. متوجه مغازه‌ای با چراغی پر نور شدم و با گامهای سریع بطرفش حرکت کردم. به درون مغازه خزیدم و خود را بین جمعیت پنهان کردم. پس از مدت کوتاهی بیرون رفتم و بادقت سراسر خیابان را از نظر گذراندم. وقتی مطمئن شدم که دو چشم آن جا را ترك کرده‌اند بسرعت بر روی سنگفرش دویدم. دیگر فکری جز این در سرم نبود که چگونه در کوتاه‌ترین زمان ممکن خود را به منزل عمویم برسانم.

دیگر نمی‌دانم که پس از بازگشت به منزل عمویم زندگی چگونه گذشت و یا چطور به عقد شیخ محمود درآمدم. همین قدر بگویم که تحمل هر چیز دیگری در جهان برایم از تحمل تصویر آن دو چشم مخوف آسانتر بود، دو چشم مخوفی که از بخاطر آوردنشان لرزه بر اندامم می‌افتاد. به یاد ندارم چه رنگی بودند - سبز، سیاه، یا رنگی دیگر. شکلشان را نیز به یاد ندارم. درشت بودند؟ باز باز و یا نیمباز؟ اما هر بار که در خیابان راه می‌رفتم، چه در شب و چه بهنگام روز، بدقت دور و برم را می‌پاییدم، از این می‌هراسیدم که دو چشم ناگهان از سوراخی سر برآورند و با من رو در رو شوند.

سرانجام زمان آن فرا رسید که خانگی عمویم را بقصد خانگی شیخ محمود ترك کنم. اکنون دیگر به جای اینکه روی نیمکتی چوبی بخوابم روی تخت راحتی دراز می‌کشیدم. اما همین که برای استراحت و رفع خستگی ناشی از آشپزی، رختشویی و روفت و روب خانگی بزرگ شیخ محمود با اتاقهای پر از اثاث روی تخت دراز می‌کشیدم، شیخ محمود کنارم سر در می‌آورد. سن او بیش از شصت بود و من حتی

نوزده سال هم نداشتم. روی چانه‌اش برآمدگی بزرگی بود که سوراخی در میانش قرار داشت. برخی روزها سوراخ خشک بود، اما روزهای دیگر مانند شیر زنگزده کهنای بود که قطره‌های سرخ خونرنگ یا چرک زردرنگ ملایمی از آن می‌چکید.

وقتی سوراخ خشک بود اجازه می‌دادم مرا ببوسد. برآمدگی چانه‌اش را روی صورت و لبانم حس می‌کردم. به کیفی کوچک و یا مشک آبی که از مایع غلیظ روغنی پر باشد شباهت داشت. اما روزهایی که سوراخ خشک نبود لبها و صورتم را بجانب دیگر می‌گرداندم تا مجبور به استشمام بوی گندی که از آن میامد و به بوی لاشی سگی شبیه بود، نباشم.

شبها دست و پایش را بدورم حلقه می‌کرد و با دستهای پیر و زمختش سراپای پیکرم را دستمالی می‌کرد. پس از اینکه دستها و پاهایش مرا رها می‌کردند، به آرامی تنم را از زیر هیکل او بیرون می‌کشیدم و پاورچین به دستشویی می‌رفتم. در آن جا صورت، لبها، دستها، پاها و خلاصه تمامی بدنم را چند بار بدقت با آب و صابون می‌شستم تا مبدا نقطه‌ای را نشسته باقی گذاشته باشم. رفتارش شبیه کسی بود که سالها از غذا محروم بوده، ظرف غذا را چنان با انگشتانش تمیز می‌کند که حتی ذره‌ای در آن باقی نمی‌گذارد.

آدم پرخوری نبود. برآمدگی چهره حرکت آرواره‌هایش را مشکل می‌ساخت و معده‌ی پیر و از کار افتاده‌اش از غذای زیاد ناراحت می‌شد. گرچه کم می‌خورد، اما هر بار بشقابش را کاملاً تمیز می‌کرد و با تک‌ای نان چندین بار آن را می‌مالید تا خاطر جمع شود که ذره‌ای غذا بر جای نمانده است. زمان غذا خوردنم بشقابم را زیر نظر می‌گرفت و اگر چیزی در آن بر جای می‌ماند آن را در دهان می‌گذاشت و پس از بلعیدن آن، مرا بخاطر هدر دادن غذا شمات می‌کرد. ولی من هیچ چیز را به هدر نمی‌دادم و تنها چیزی که از

خوراکمان بر جا می ماند تکه‌هایی بود که به ته ظرف می‌چسبیدند و فقط با آب و صابون پاک می‌شدند.

شیخ محمود بازنشسته بود. نه سرگرمی داشت و نه دوستی. از ترس این که مبادا پولی خرج کند هیچ گاه به قهوه‌خانه نمی‌رفت. تمام روز دور و برم در آشپزخانه می‌پلکید و مرا در حین آشپزی یا رختشویی می‌پایید. اگر قدری پودر رختشویی به زمین می‌ریخت، از جایش می‌پرید و بخاطر بی‌توجهی، سرکوفتم می‌زد. اگر بهنگام درآوردن کره‌ی نمکدار از قوطی، قاشق را قدری بسختی می‌فشردم، فریادش به آسمان بلند می‌شد که بیش از حد کره مصرف می‌کنم و به همین خاطر است که کره‌مان زود تمام می‌شود. وقتی خاکروبای برای خالی کردن اشغال می‌آمد، شیخ محمود، پیش از بیرون گذاشتن اشغال، آن را زیر و رو می‌کرد. روزی اندکی غذای اضافی در میان اشغال پیدا کرد و با آنچنان صدای بلندی بر سرم داد کشید که تمام همسایه‌ها از جریان باخبر شدند. پس از این رویداد بود که او کتک زدن مرا، با بهانه و بی‌بهانه، آغازید.

یکبار با لنگ کفشی به جانم افتاد. صورت و بدنم ورم کرده، کبود شده بود. من هم خانه را ترک کردم و به منزل عمویم رفتم. اما عمویم گفت که همی مردها زنشان را کتک می‌زنند. زن عمویم نیز همین عقیده را داشت و گفت که شوهرش اغلب کتکش می‌زند. گفتم عمویم شیخ محترم و باسوادی است و ممکن نیست زنش را بزند. زن عمویم گفت که دقیقا این گونه مردها زنانشان را کتک می‌زنند. قوانین مذهبی چنین کاری را مجاز می‌دانند. زن خوب و سربراه نباید از شوهرش شکایتی داشته باشد؛ او باید مطیع کامل باشد.

نمی‌دانستم چه جوابی باید بدهم. پیش از آنکه کلفت خان سفره‌ی نهار را بچیند عمویم مرا به خانه شوهرم برگرداند. وقتی به خانه رسیدیم شیخ محمود غذایش را خورده بود. شب شد، ولی او از

من نپرسید که آیا گرسنم یا نه. شام را به تنهایی و در سکوت، بی آنکه کلمه‌ای با من حرف بزند، خورد. صبح روز بعد صبحانه را آماده کردم. او روی صندلیش نشست و شروع به خوردن کرد بی آنکه به من نگاهی کند. زمانی که پشت میز نشستم او سرش را بلند کرد و در بشقابم خیره شد. بی‌اندازه گرسنه بودم و اشتیاق شدیدی برای خوردن داشتم، اینکه چه می‌خوردم مهم نبود. لقمه را بطرف دهان بردم، اما هنوز آن را در دهان نگذاشته بودم که او از جا جهید و بنای فریاد کشیدن را گذاشت: «چرا از منزل عمویت برگشتی؟ نمی‌توانست چند روزی شکمت را سیر کند؟ حالا متوجه می‌شوی که تنها من تاب تحمل ترا دارم و حاضر هستم غذایت را فراهم کنم؟ پس چرا از من خجالت می‌کشی؟ چرا از من روی برمی‌گردانی؟ زشتم؟ بدبو هستم؟ چرا تا بطرفت می‌ایم خودت را پس می‌کشی؟»

مانند سگ دیوانه‌ای از جا جست. از سوراخ برآمدگی چانه‌اش قطره‌های بدبوی چرک خارج می‌شد. این بار دیگر صورت و دماغم را از او برنگرداندم. منفعل و بدون هیچ گونه مقاومت و حرکتی صورتم را تسلیم صورتش و بدنم را تسلیم بدنش کردم. انگار جان از تنم خارج شده بود، به تکه‌ای چوب بی‌جان، یا مبلی کهنه که به حال خود رها شده بود و یا کفشی که در زیر صندلی گم شده بود تبدیل شده بودم.

روزی با چوبدستی سنگینش آن قدر کتکم زد که خون از بینی و گوشم راه افتاد. من هم خانه را ترک کردم. ولی این بار به منزل عمویم نرفتم. با چشمانی برآماسیده و صورتی کبود در خیابان قدم می‌زدم. اما هیچ کس توجهی به من نمی‌کرد، تو گویی همه کور بودند. مردم سوار بر اتوبوس، ماشین و یا با پای پیاده بسرعت در حرکت بودند. خیابان همچون دریایی در پیش چشمانم گسترده شده بود. سنگریزه‌ای بودم که به میان دریا افتاده بود و زیر تازیانه‌ی

خیزابها به این سو و آن سو پرت می‌شد و غلتان غلتان می‌رفت تا در جایی روی ساحل رها شود. پس از مدتی از راه رفتن خسته شدم و بر صندلی خالی روی سنگفرش نشستم. بوی شدید قهوه به مشام می‌رسید. تشنه و گرسنه بودم. وقتی پسرک گارسون بطرفم آمد و از من پرسید چه نوشابه‌ای میل دارم، التماس کردم که لیوانی آب برایم بیاورد. با عصبانیت در من نگریست و گفت که قهوه‌خانه جای ولگردها نیست. سپس افزود که مسجد حضرت زینب در همان نزدیکی قرار دارد و در آن جا می‌توانم هر چقدر آب می‌خواهم پیدا کنم. چشمانم را بلند کردم که به او بنگرم. در من خیره شد و پرسید که چه چیز سبب کبودی صورتم شده. کوشیدم جوابی بدهم اما کلمه‌ای از دهانم خارج نمی‌شد. صورتم را در میان دستها پنهان کردم و شروع کردم به گریستن. لحظه‌ای صبرکرد، بعد رفت و پس از چند لحظه با لیوان آبی برگشت. آب در گلویم گیر کرد. حالتی شبیه به خفگی به من دست داد و آب از دهانم بیرون پاشید. پس از مدتی صاحب قهوه‌خانه بسوی من آمد و نامم را پرسید.

پاسخ دادم: «فردوس.»

دوباره پرسید: «این کبودیها برای چیست؟ کسی کتکت

زده؟»

این بار نیز کوشیدم توضیحی بدهم اما صدایم در گلو خفه شد. بسختی نفس می‌کشیدم و مدام اشکهایم را پاک می‌کردم. او گفت: «همین جا بمان و قدری استراحت کن. برایت چای می‌آورم. گرسنه‌ای؟»

در تمام این مدت صورتم بطرف زمین بود و سرم را برای دیدن او بلند نکرده بودم. صدای کوتاه و قدری گرفته‌اش پدرم را به خاطر می‌آورد. وقتی پدرم غذایش می‌خورد، مادرم را کتک می‌زد و آرام می‌شد، از من می‌پرسید: «گرسنه‌ای؟»

ناگهان تشخیص دادم که پدرم مرد خوبی بود. متوجه شدم که دلم برایش تنگ شده، که در ژرفای وجودم همواره او را دوست داشتم بدون اینکه بواقع از این احساس آگاه باشم. صدای مرد را شنیدم که می‌پرسید: «آیا پدرت زنده است؟»

گفتم: «نه، او مرده»، و برای نخستین بار در مرگش گریستم. مرد دستی بر شانام زد و گفت: «فردوس، مرگ شتر نیست که در خانگی همه می‌خواهد. مادرت چطور؟ آیا او زنده است؟» پاسخ دادم: «نه.»

يك بار دیگر پرسید: «یعنی هیچ فامیلی نداری؟ برادر، عمو، دایی...؟»

سر را تکان می‌دادم و مدام می‌گفتم: «نه.» سپس با عجله در ساك کوچکم را باز کردم و گفتم: «دیپلمی دبیرستان هستم. شاید با دیپلم متوسطه یا دیپلم ابتدایی‌ام کاری پیدا کنم. اما اگر لازم باشد حاضر به انجام هر کاری هستم، حتی کاری که برای اشتغال به آن به دیپلم نیازی نباشد.»

اسمش بایومی بود. وقتی سرم را بالا گرفتم و در او نگریستم هیچ ترسی احساس نکردم. بینیش مانند بینی پدرم گنده و گرد بود. سیه چرده بود با چشمانی رام و آرام. به چشمهای مردی که قادر به کشتن باشد شباهتی نداشتند. دستهایش به آرامی و راحتی حرکت می‌کردند. به نظر نمی‌آمد که دستهای آدم وحشی و سنگدلی باشند. به من گفت که خاناش دو اتاق دارد و من می‌توانم تا زمانی که کاری برای خود دست و پا کنم از یکی از آنها استفاده کنم. در سر راهمان به خاناش جلوی يك میوه‌فروشی ایستاد و از من پرسید: «پرتغال بیشتر دوست داری یا نارنگی؟»

جواب دادم که نارنگی را بیشتر دوست دارم. اما پس از اینکه او نارنگی خرید به یاد آوردم که در حقیقت پرتغال را بیشتر

دوست دارم، اما از خجالت نتوانستم به او حرفی بزنم. زیرا نارنگی ارزانتر بود.

خانہی کوچک و دو اتاقی بایومی در خیابانی باریک و مشرف به بازار ماهی‌فروشان بود. خانه را رفت و روب می‌کردم. ماهی، خرگوش و یا گوشت گوساله می‌خریدم و برای بایومی غذا می‌پختم. او تمام روز را بدون آنکه چیزی بخورد در قهوه‌خانه کار می‌کرد و در پایان روز که به خانه باز می‌گشت غذای مفصلی می‌خورد و سپس برای خوابیدن به اتاقش می‌رفت. من در اتاق دیگری بر تشکی بروی زمین می‌خوابیدم.

نخستین باری که به خانهاش رفتم يك شب سرد زمستان بود. به من گفت: «تو روی تخت بخواب و من روی زمین.» اما من نپذیرفتم. روی زمین دراز کشیدم و آرام به خواب رفتم. ولی او به کنار آمد، دستم را گرفت و مرا به رختخواب برد. با سری افکنده در کنارش راه می‌رفتم. آنقدر خجالت می‌کشیدم که چندین بار نزدیک بود بیفتم. هیچ وقت کسی پیش از خود به من نیندیشیده بود. پدرم شبهای زمستان در اتاقی می‌خوابید که اجاقی در آن بود و مرا در سردترین اتاق خانه جای می‌داد. عمویم نیز روی تختخواب می‌خوابید، در حالیکه من روی نیمکتی چوبی دراز می‌کشیدم. بعدها وقتی عروسی کردم، شوهرم دو برابر من غذا می‌خورد، با این حال هیچ گاه از بشقاب من چشم بر نمی‌داشت.

لحظه‌ای کنار تخت ایستادم و زیر لب گفتم: «اما من نمی‌توانم روی تخت بخوابم.»

گفت: «نمی‌گذارم روی زمین بخوابی.»

سرم هنوز پایین افتاده بود. دستش را دور بازویم گرفته بود. دستی بزرگ با انگشتانی کشیده داشت که به دست عمویم

هنگامی که مرا لمس می‌کرد شبیه بود. اکنون دست بایومی نیز به همان شکل روی پیکرم حرکت می‌کرد. پلکهایم را بر هم گذاردم. وقتی مرا لمس می‌کرد، احساسی همچون رویایی کهنسال یا خاطره‌ای که همسال زندگی بود در من به وجود آمد. پیکرم دستخوش احساس لذت غریبی شده بود. شاید هم لذتی دردآلود بود - لذتی که تاکنون آن را نشناخته بودم، یا در زندگی و پیکر دیگری آن را تجربه کرده بودم.

سرانجام تمامی زمستان و تابستان را در تختخوابش گذرانیدم. هیچ گاه مرا نمی‌زد و به بشقاب غذایم نگاه نمی‌کرد. وقتی ماهی می‌پختم همایش را به او می‌دادم و فقط سر یا دم ماهی را برای خود کنار می‌گذاشتم. یا اگر غذای خرگوش تهیه می‌کردم، تمامی‌اش را به او می‌دادم و خودم از باقیمانده‌ی آن می‌خوردم. همیشه بدون این - که گرسنگی‌ام را فرونشاندند - باشم از سر میز برمی‌خاستم. در راه بازار، چشمانم دختران مدرسو را می‌پاییدند. به یاد می‌آوردم که روزی من هم یکی از این دخترها بودم و دیپلم متوسطه داشتم. روزی در برابر عده‌ای از آنها ایستادم. با اکراه براندازم کردند چرا که بوی تند ماهی از لباسهایم بلند می‌شد. برایشان توضیح دادم که من دیپلم متوسطه دارم. آنها مسخره‌ام کردند و من شنیدم که یکیشان در گوش دوستش پچ پچ کرد: «باید دیوانه باشد. نمی‌بینی که با خودش حرف می‌زند؟»

اما من با خودم حرف نمی‌زدم، فقط می‌خواستم به آنها بگویم که دیپلمه بودم.

آن شب وقتی بایومی برگشت به او گفتم: «من دیپلم دبیرستان دارم و می‌خواهم کار کنم.»

«قهوه‌خانه هر روز پر از جوانان بی‌کاری است که دانشگاه را

تمام کرده‌اند.»

«اما من باید کار کنم. نمی‌توانم به این زندگی ادامه بدهم.»
بدون آنکه نگاهم کند گفت: «منظورت از اینکه نمی‌توانی
اینطور زندگی کنی چیست؟»
با لکنت جواب دادم: «دیگر نمی‌توانم در خانکات زندگی
کنم. من زنم و تو مرد. مردم حرف می‌زنند. بعلاوه، تو قول دادی
که فقط تا زمانی که برایم کاری پیدا کنی مرا این جا نگهداری.»
با عصبانیت جواب داد: «چه کار باید بکنم؟ از فرشته و
ملائکه کمک بخواهم؟»

«تو در قهوه‌خانه سرت شلوغ است و حتی سعی هم نکردی که
برایم کاری دست و پا کنی. خودم به دنبال کار خواهم رفت.»
با صدای کوتاه و سری بزیرافکننده حرف می‌زدم. اما او از
جا جهید، به صورتم سیلی زد و گفت: «با چه جرأتی صدايت را
برای من بلند می‌کنی، پتیارهی ولگرد؟»
سیلی دست بزرگ و قوی‌اش شدیدترین کشیده‌ای بود که
تاکنون به صورتم نواخته شده بود. سرم نخست به يك طرف و بعد به-
طرف دیگر چرخید. به نظر می‌رسید که دیوارها و زمین بشدت
حرکت می‌کردند. سرم را میان دستهایم گرفتم تا آنکه آرام شد و از
حرکت بازایستاد، بعد آن را بالا گرفتم و چشمانمان با هم برخورد
کردند.

به نظر می‌آمد که آن چشمان را برای نخستین بار می‌دیدم.
دو نقطه‌ی غلیظ سیاه که در چشمانم زل زده بودند، با سرعتی
بی‌نهایت آهسته بر روی صورت و گردنم حرکت می‌کردند و سرانجام
بروی پستانهایم افتادند و از آن جا بطرف شکم غلطیدند و زیر
شکم، در میان پاهایم، از حرکت ایستادند. لرزشی سرد چون
لرزش مرگ بدنم را در بر گرفت. از روی غریزه دستهایم را پایین
بردم تا جایی که او بدان خیره شده بود را بپوشانم، اما دستان بزرگ

و توانمند او بسرعت دستانم را پس زدند. سپس مشت محکمی به شکم زد که بیهوشم کرد.

از آن پس، هنگام خروج از خانه در را برویم قفل می‌کرد. حالا دیگر من در اتاق آنطرفی روی زمین می‌خوابیدم. نیمه‌های شب بسراغم می‌آمد، روکشم را کنار می‌زد، به صورتم سیلی می‌زد و سپس با تمامی وزنش روی من می‌خوابید. چشمانم را بسته نگه می‌داشتم و بدنم را رها می‌کردم. بدون حرکت، تهی از هر آرزو، لذت، و یا حتی درد زیر هیکل او می‌افتادم. هیچ چیز را حس نمی‌کردم. بدنی مرده بودم بی هیچ حس حیاتی. مانند تکه‌ای چوب، جوراب، یا یک لنگه کفش. تا اینکه یک شب بدنش از شبهای دیگر سنگینتر شده بود و نفسش بوی دیگری می‌داد. چشمانم را گشودم، صورتی که روی صورتم بود از آن بایومی نبود.

گفتم: «تو که هستی؟»

جواب داد: «بایومی.»

با اصرار گفتم: «تو بایومی نیستی، که هستی؟»

«چه تفاوتی می‌کند؟ بایومی و من یکی هستیم.» سپس

افزود: «لذت می‌بری؟»

پرسیدم: «چه گفتی؟»

تکرار کرد: «لذت می‌بری؟»

می‌ترسیدم بگویم که هیچ چیزی احساس نمی‌کنم، به همین

خاطر چشمانم را بار دیگر بستم و گفتم: «بله.»

دندان‌هایش را در گوشت شانام فرو برد و چندین بار پستان و

شکم را گاز گرفت. وقتی مرا گاز می‌گرفت مدام می‌گفت: «روسپی،

ماده سگ پتیاره.» سپس با کلماتی که تا آن زمان به گوشم نخورده

بودند به مادرم توهین کرد. بعد از آن شب سعی کردم تکرارشان

کنم، اما نمی‌توانستم. ولی بعدها مدام چنین کلماتی را از بایومی و

دوستانش می‌شنیدم. از همین رو با آهنگ آنها آشنا شدم و خودم نیز هر بار که موفق به باز کردن قفل در نمی‌شدم، از آنها استفاده می‌کردم. با مشت به در می‌کوفتم و فریاد می‌زدم: «بایومی، مادر...» می‌رفتم که همانند خود او به مادرش توهین کنم، اما در آستانی ادای کلمات تشخیص می‌دادم که کار درستی نمی‌کنم و ساکت می‌شدم. به جای آن پدرش را به باد فحش می‌گرفتم.

روزی یکی از همسایه‌ها از قسمت مشبك در مرا در حال گریستن دید. جریان را جویا شد و من هم همه چیز را شرح دادم. زن همسایه با چشمی گریان گفت که باید پلیس را خبر کنیم. اما کلمه‌ی پلیس مرا زهره‌ترك کرد. از او خواستم که در عوض نجاری بیاورد. چند لحظه بعد نجار رسید و بزور در را باز کرد. از خانه‌ی بایومی به خیابان گریختم. چرا که خیابان تنها جای امنی به نظرم می‌رسید که می‌توانستم با تمام وجود به آن بگریزم و در آن پناه گیرم. در حین دویدن گهگاه از روی شان به عقب می‌نگریستم تا مطمئن شوم که بایومی بدنالم نیامده. و هر بار که متوجه می‌شدم چهره‌اش در میان جمعیت به چشم نمی‌خورد، با سرعت بیشتری به جلو می‌جهیدم.

در پایان روز خود را در حال قدم‌زدن در خیابانی ناآشنا یافتم. خیابانی تمیز و آسفالته که در کنار رود نیل قرارداشت و درختانی در دو سوی آن قد برافراشته بودند. همی خانه‌ها باغ داشتند و دورشان حصار کشیده شده بود. هوایی که استشمام می‌کردم پاك و بی‌غبار بود. متوجهی يك نیمکت سنگی شدم که رو به رود قرار داشت. روی آن نشستم و لطافت نسیم را بر گونه‌هایم حس کردم. هنوز چشمانم را کاملا بر هم نگذاشته بودم که صدای زنی را شنیدم: «اسمت چیست؟»

چشمانم را باز کردم و دیدم که زنی کنارم نشسته است. شال سبزی به دوش داشت که همرنگ سایه‌چشمش بود. به نظر می‌رسید که مردمک چشمانش به رنگ سبز درآمد. سبز سیر، همرنگ درختانی که در ساحل رود نیل ایستاده بودند. سبزی درختان در آب رودخانه انعکاس یافته بود و رنگ آب به سبزی چشمان او شده بود. آسمان بالای سرمان آبی بود، اما رنگها قاطی شده بودند و هر چیزی که در آن دور و بر بود این رنگ سبز سیال را منعکس می‌کرد، رنگی که آنچنان مرا در میان گرفته بود که حس می‌کردم بتدریج در آن غرق می‌شوم.

احساس عجیبی بود. احساس غرق‌شدن در سبز سیر، سبز سیر غلیظ. مثل احساس آب در دریا، دریایی که من در آن می‌خوابیدم و خواب می‌دیدم، دریایی که در حین خوابیدن و خواب دیدن در آن فرو می‌رفتم، دریایی که بدون خیس یا خفه شدن به آرامی در آن فرو می‌رفتم. لحظه‌ای حس می‌کردم که در بستر آن آرمیده‌ام و به ژرفای آن فرو رفته‌ام و لحظه‌ای دیگر حس می‌کردم که به آرامی بسوی بالا آورده می‌شوم، بدون آنکه دست و پای بزنم بالا و بالاتر می‌ایم تا به سطح دریا برسم.

حس می‌کردم پلکهایم سنگینتر شده و دارم خواب می‌روم، اما صدایش دوباره در گوشم می‌پیچید. بمی صدایش آنقدر لطیف بود که خواب‌آلود به گوش می‌رسید. پرسید: «خستهای؟»

بزحمت پلکهایم را باز کردم و گفتم: «بله.»

سبزی چشمانش سیرتر شده بود. پرسید: «حرامزاده چه

بلائی به سرت آورده؟»

مثل کسی که تازه از خواب پریده باشد یکه خوردم.

پرسیدم: «منظورت چه کسی است؟»

شالش را محکمتر به دور شان پیچید، خمیازه‌ای کشید و با

همان صدای لطیف خواب‌آلود ادامه داد: «فرقی نمی‌کند، هم‌شان سر و ته يك کرباسند، حرامزاده‌ها. فقط اسمشان فرق می‌کند، محمود، حسنین، فوزی، صبری، ابراهیم، عوضین، بایومی.»
 با صدایی خسته و از نفس افتاده حرفش را بریدم:
 «بایومی؟»

خنده‌ی بلندی سر داد. چشمم به دندانهای تیز و سفیدش افتاد. دندان وسطی‌اش روکش طلا داشت.
 «هم‌شان را می‌شناسم. کدام یکیشان کار را شروع کرد؟ پدرت، برادرت، یکی از عموهایت؟»
 این بار بدنم چنان بشدت تکان خورد که چیزی نمانده بود از روی نیمکت سنگی به هوا بپریم. با صدایی کوتاه جواب دادم:
 «عمویم.»

دوباره خندید و شال سبزش را به روی يك شانه انداخت.
 «بایومی چه بلایی سرت آورد؟» پس از لحظاتی سکوت ادامه داد:
 «اسمت را به من نگفتی. اسمت چیست؟»
 «فردوس. و تو؟ تو کی هستی؟»
 با حرکتی آکنده از غرور پشت و گردنش را بالا کشید و گفت:
 «من شریفه صلاح‌الدین هستم. همه مرا می‌شناسند.»
 هنگام رفتن به آپارتمان‌ش از آنچه بر سرم آمده بود گفتم. خیابانی را که موازی رودخانه بود ترك کردیم و به خیابان فرعی کوچکی پیچیدیم. پس از مدتی جلوی در ساختمان‌ش توقف کردیم. از حرکت آسانسور سکندری خوردم. کلیدی از کیفش درآورد و لحظاتی بعد قدم به آپارتمانی گذاشتم تمیز، با زمینی فرش شده و تراسی بزرگ که رو به نیل بود. مرا به حمام برد و نشانم داد که چطور از شیر آب گرم و سرد استفاده کنم. چند تا از لباسهایش را به من داد. لباسهای لطیف و خوش‌بویی بودند. وقتی مویم را شانه

می‌زد و یقی پیراهنم را مرتب می‌کرد متوجه شدم که دستان لطیفی هم دارد. همه چیز دور و برم نرم بود و لطیف. چشمانم را بستم و خود را در لطافتشان رها کردم. حس می‌کردم که پیکرم دیگر به بدن نوزادی شباهت دارد - نرم و لطیف، مانند هر چیز دیگری که آن جا بود.

زمانی که چشمانم را باز کردم و در آینه نگاه کردم متوجه شدم که دارم از نو با پیکری تازه، لطیف و ترد چون گلبرگ رز به دنیا می‌ایم. لباسهایم دیگر نه زبر و کثیف، بلکه نرم و پاک بودند. خانه از تمیزی برق می‌زد. حتی هوا نیز تمیز بود. نفس عمیقی کشیدم تا ریه‌هایم را از هوای پاک و سالم پر کنم. چرخیدم و متوجهی او شدم که در نزدیکی من ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. از چشمانش برق سبزی به رنگ درختان، آسمان و آب نیل ساطع بود. خود را به چشمانش سپردم، دستم را به دورش انداختم و نجواکنان گفتم: «کی هستی؟»

و او در پاسخ گفت: «مادرت.»

«مادر من سالها پیش مرد.»

«پس خواهرت هستم.»

«من نه خواهر دارم و نه برادر. همی آنها وقتی مثل جوجه

کوچک بودند، مردند.»

«فردوس، همه می‌میرند. من می‌میرم، تو هم می‌میری.»

مهم اینست که تا زمان مرگ چطور زندگی کنیم.»

«چطور؟ زندگی سخت است.»

«فردوس، تو باید از زندگی سخت‌تر باشی. زندگی مشکل

و سخت هست. فقط آدمهایی که از زندگی سخت‌تر هستند بمعنای

واقعی کلمه زندگی می‌کنند.»

«اما شریفه، تو سخت نیستی. پس چطور زندگی می‌کنی؟»

«فردوس، من هم سخت هستم، خیلی سخت.»

«نه، تو مهربان و لطیفی.»

«پوست من لطیف هست، اما دل سنگ و نیش کشنده‌ای

دارم.»

«مثل مار؟»

«بله، مثل مار. زندگی مثل مار است. مار اگر متوجه شود

که تو مار نیستی، نیشت می‌زند. و اگر زندگی بداند که تو زهری

نداری، ترا تکه تکه می‌کند و می‌بلعد.»

بیاری مراقبت‌های شریفه من به نوآموز جوانی تبدیل شده بودم. او چشمانم را به روی زندگی - به آنچه در زندگی‌ام رخ داده بود و از نظرم پنهان مانده بود - گشود. او چراغ جستجو به دست، در وجودم پرسه زد و نقاط مبهمی از بودنم را و اشکال نادیده چهره و پیکرم را آشکار ساخت و مرا واداشت تا برای نخستین بار بینمشان، از وجود آنها آگاه شوم و درکشان کنم.

کشف کردم که چشمانی سیاه دارم، با جرقه‌ای که دیگر چشمها را مانند آهنربایی به خود جذب می‌کند. کشف کردم که دماغ نه بزرگ است و نه گرد، بلکه زیبا و نرم و آکنده از احساسی شدید است که به شهوت تبدیل می‌شود. پیکری تکیده و رانهایی با ماهیچه‌های کشیده‌ای دارم که امکان رشد کردن و کشیده‌تر شدن دارند. متوجه شدم که از مادرم متنفر نبودم، عمویم را دوست نداشتم، و براستی نه بایومی را می‌شناختم و نه هیچ مرد دیگری که جزء دار و دستی او بود.

روزی شریفه به من گفت: «نه بایومی و نه هیچ یک از همقطارهایش، هیچ‌کدام قدر ترا ندانستند، چون که تو به ارزش خودت آگاه نبودی. فردوس، هیچ مردی ارزش یک زن را نمی‌داند.»

خود زن است که ارزشش را تعیین می‌کند. هر چه او ارزش خودش را بیشتر تعیین کند، مرد بیشتر به ارزش او پی خواهد برد و با طیب‌خاطر بهای او را با هر چیزی که برایش میسر است خواهد پرداخت. و اگر هیچ چیز نداشته باشد، برای برآوردن خواستی او از دیگری خواهد دزدید.

با تعجب از او پرسیدم: «شریفه، آیا من براستی ارزشی دارم؟»

«تو زیبا و با فرهنگ هستی.»

«با فرهنگ؟ من فقط یک دیپلم متوسطه دارم.»

«فردوس، تو قدر خودت را نمی‌دانی. من هیچ‌گاه از دوره‌ی

ابتدایی بالاتر نرفتم.»

با کنجکاوی پرسیدم: «و آیا تو هم قیمتی داری؟»

«مسلم است. هیچ کس بدون این که بهای کلانی پردازد

نمی‌تواند به من دست بزند. تو از من جوانتر و با فرهنگتر هستی و

کسی نباید به تو نزدیک شود مگر آن که دو برابر آنچه به من

می‌پردازد را به تو بدهد.»

«اما من نمی‌توانم از یک مرد چیزی بخواهم.»

«تو چیزی نخواه. این کار تو نیست. آن را به من واگذار.»

آیا ممکن است همه چیز تغییر کند: نیل، آسمان، درختان؟

من تغییر کرده بودم، پس چرا نیل و رنگ درختان تغییر نکنند؟ هر

روز وقتی پنجره را می‌گشودم نیل را می‌دیدم که در جریان بود. به

سبزی آب، درختان و نور سبز و زنده‌ای که گویا هر چیزی در آن

تن می‌شست می‌اندیشیدم. نیروی هستی، بدنم و خون گرم رگهایم

را احساس می‌کردم. پیکرم از گرمای لطیفی آکنده شده بود که در

لطفات به لباسها و رختخواب ابریشمینم شباهت داشت. بوی خوش

گل سرخ در مشام می پیچید. در احساس گرما و لطافت غرقه می شدم. سرمست از لطافت ملحفه های ابریشمی و راحتی نازبالش زیر سرم، در بوی خوش گل سرخ فرو می رفتم. لطافت سیال را از راه بینی، دهان، گوشها و هر منفذ بدنم با اشتهای سیری ناپذیری می نوشیدم.

شب هنگام نور ماه بجانب من شنا می کرد - ابریشمین و سفید، همانند انگشتان مردی که در کنارم دراز کشیده بود. ناخنهای او بر خلاف ناخنهای بایومی که مثل شب سیاه بودند و بر خلاف ناخنهای عموم که مثل درون زمین تیره سخت و زبر بودند، تمیز و سفید بودند. پلکهایم را می بستم و می گذاشتم پیکرم در نور سیمین - فام حمام بگیرد. می گذاشتم انگشتان ابریشمی صورت و لبهای مرا لمس کنند، از روی گردنم به پایین بلغزند و خودشان را در میان پستانهایم مدفون کنند.

مدتی در میان پستانهایم نگاهشان می داشتم و سپس می - گذاشتم که روی شکم به سوی پایین بلغزند و سپس پایینتر، به میان پاهایم. در ژرفای پیکرم لرزش عجیبی احساس می کردم. در ابتدا همانند احساس لذت بود، لذتی که با درد آشنا بود. با درد پایان می گرفت، دردی که لذت داشت. به گذشتهای دور تعلق داشت که، به - نحوی، از ابتدا در من بود. مدتها پیش آن را تجربه کرده بودم اما فراموشم شده بود. با این همه به نظر می آمد که از هستی من نیز فراتر رود و به زمانهای پیش از من برسد، مانند چیزی که از زخمی کهنسال برخیزد، در اندامی که دیگر از آن من نبود و به پیکر زنی برود که دیگر من نبود.

روزی از شریفه پرسیدم: «چرا چیزی حس نمی کنم؟»
 «فردوس، ما فقط کارمان را انجام می دهیم. احساسات را با کار قاطی نکن.»

با تعجب گفتم: «شریفه، اما من می‌خواهم حس کنم.»

«از احساس جز درد چیزی به دست نمی‌آید.»

«یعنی هیچ لذتی وجود ندارد؟ حتی سر سوزنی؟»

شریفه به خنده افتاد. می‌توانستم دندانهای کوچک، سفید و

تیز و دندان طلایی وسطش را ببینم. ناگهان خاموش شد و نگاهی

جدی به من انداخت و گفت: «آیا خوردن جوجه‌کباب و مرغ به تو

لذت نمی‌دهد؟ آیا پوشیدن لباسهای لطیف و ابریشمی برایت لذتبخش

نیست؟ آیا اینکه هر صبح پنجره را باز می‌کنی و به نیل، آسمان و

درختان نگاه می‌کنی به تو لذت نمی‌دهد؟ آیا اینها برای تو کافی

نیستند؟ بیشتر از اینها چه می‌خواهی؟»

اگر به چیزهای دیگری می‌اندیشیدم بخاطر این نبود که طماع

بودم. يك صبح مثل همیشه پنجره را گشودم، اما نیل دیگر آن جا

نبود. می‌دانستم که نیل هنوز در آن جا روان است. در برابر چشم

گسترده بود اما چشمان من دیگر قادر به دیدن آن نبود، مثل اینکه

چشمانم از دیدن آنچه در حیطه‌اش قرار داشت عاجز بود. همی آن

بوهای خوش که دور و برم بودند نیز محو شده بود. دیگر نمی-

توانستم آن بوهای خوش را استشمام کنم، انگار دماغم نیز مانند

چشمم از دریافت و ثبت آنچه در برابرش قرار داشت، ناتوان بود.

لطفات، ابریشم، تختخواب راحت - همی چیزهایی که می‌دانستم سر

جایشان هستند دیگر برایم وجود خارجی نداشتند.

هیچ وقت خانه را ترك نمی‌کردم. در حقیقت هیچ وقت از

اتاق خواب بیرون نمی‌رفتم. روز و شب روی تختخواب دراز

می‌کشیدم و هر ساعت مردی به درون می‌آمد. تعدادشان زیاد بود.

از آنجا که همشان زن و بچدار و درسخوانده بودند نمی‌توانستم بفهمم

چرا به دیدن من می‌آیند. کیفهای چرمی گنده‌ای به دست می‌گرفتند و

کیف پول چرمی بادکرده‌ای در جیب بغل داشتند. شکمهای گنده‌شان

از خوردن زیاد پایین افتاده بود. مدام عرق می‌ریختند و دماغم را از بوی گندی که به بوی آب راکد شباهت داشت می‌انباشتند. گویا عرق مدت زیادی در بدنشان مانده بود. صورتم را برمی‌گرداندم، اما آنها با لجاجت آن را به عقب برمی‌گرداندند و بینی‌ام را در بوی بدنشان فرو می‌بردند. ناخنهای بلندشان را در گوشت بدنم می‌کردند و من لبهایم را محکم به هم می‌فشردم تا هر نشانه‌ی دردی را خفه کنم، اما با این وجود، لبهایم گشوده می‌شد و صدای خفیف و خفیفی نالام برمی‌خاست. آنها بیشتر وقتها این صدا را می‌شنیدند و با حماقت زیر لب می‌گفتند: «لذت می‌بری؟»

لبها را جمع می‌کردم تا بتوانم به جای پاسخ به صورتش تف کنم، اما او شروع به گاز گرفتن آنها می‌کرد. آب دهان غلیظش را میان لبهایم حس می‌کردم و با فشار زبانم آن را به درون دهانش برمی‌گرداندم.

در میان همی این مردها تنها یک تن بود که با حماقت از من درباره‌ی احساسم نپرسید. در عوض پرسید: «درد می‌کشی؟»

در پاسخ گفتم: «بله.»

«اسمت چیست؟»

«فردوس. اسم تو چیست؟»

«اسم من فوزی است.»

«چطور متوجه شدی که من درد می‌کشم؟»

«چون که من ترا حس می‌کنم.»

با تعجب گفتم: «تو مرا حس می‌کنی؟»

گفت: «آری. تو چطور؟ آیا تو مرا حس می‌کنی؟»

«من هیچ چیز حس نمی‌کنم.»

«چرا؟»

«نمی‌دانم. شریفه به من گفت که ما کار می‌کنیم و احساسات

را نباید با کار قاطی کرد.»

«خنده‌ی کوتاهی کرد و لبانم را بوسید. «شریفه کلاه سرت می‌گذارد. او از قَبَلِ تو به نوایی می‌رسد در حالیکه نصیب تو چیزی جز درد نمی‌شود.»

به گریه افتادم. اشکهایم را پاک کرد و مرا در آغوش گرفت. چشمانم را بستم و او با عطوفت پلکهایم را بوسید. نجواکنان گفت: «می‌خواهی بخوابی؟»
«آری.»

«توی آغوش من بخواب.»

«پس تکلیف شریفه چه می‌شود؟»

«ناراحت او نباش.»

«از او نمی‌ترسی؟»

دوباره خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت: «او از من می‌ترسد، نه من از او.»

هنوز با چشمان بسته در رختخواب بودم که صدای پیچ‌پیچی را از پشت دیواری که اتاق شریفه را از اتاق من جدا می‌کرد شنیدم. شنیدم که او با مردی صحبت می‌کرد که صدایش برایم آشنا بود:
«می‌خواهی او را از من بگیری؟»

«شریفه، می‌خواهم با او ازدواج کنم.»

«نه. تو اهل ازدواج کردن نیستی.»

«اینطور نیست. دیگر سنم بالا رفته و آرزو دارم صاحب

پسری شوم.»

«تا ارث و میراث به او برسد!»

«مسخره‌ام نکن، شریفه. اگر می‌خواستم میلیونر هم

می‌توانستم بشوم. اما من آدمی هستم که فقط بخاطر لذت زندگی کردن زندگی می‌کند. پول درمیاورم تا خرجش کنم. نمی‌خواهم

برده شوم، چه برده‌ی پول، چه برده‌ی عشق.

«فوزی، عاشقش هستی؟»

«آیا من قادر هستم عاشق کسی باشم؟ يك بار به من گفתי

که من قدرت عاشق شدن را از دست داده‌ام.»

«تو نه اهل عاشق شدن هستی و نه اهل ازدواج. تنها کاری

که می‌خواهی بکنی اینست که او را از من بگیری، همانطور که پیشتر

کاملیا را از من گرفتی.»

«کاملیا خودش با من آمد.»

«او عاشق تو شده بود، مگر نه؟»

«تقصیر من چیست که زنان عاشق من می‌شوند؟»

«فوزی، چه بدبخت باید باشد زنی که به تو دل ببندد.»

«این در صورتی است که من عاشق او نباشم.»

«و آیا تو می‌توانی عاشق زنی شوی؟»

«گاهی وقتها. پیش می‌آید.»

«آیا زمانی عاشق من بودی؟»

«می‌خواهی دوباره مرا درباره‌ی آن سؤال‌پیچ کنی؟ می‌دانی

که من وقت برای تلف کردن ندارم. می‌روم و فردوس را هم با خود

می‌برم.»

«نه، تو این کار را نخواهی کرد.»

«چرا. من او را با خودم می‌برم.»

«فوزی، داری تهدیدم می‌کنی؟ دیگر از تهدیدهای تو

واهمای ندارم. می‌توانی پلیس را به جانم بیندازی. در اداره‌ی پلیس

بیشتر از تو دوست و آشنا دارم.»

«آیا من کسی هستم که دست به دامان پلیس شود؟ فقط

آدمهای ناتوان تن به چنین کاری می‌دهند و شریفه، مگر به نظر تو

من آدم ضعیفی هستم؟»

«منظورت چیست؟»

«خودت بهتر می‌دانی.»

«قصد داری کتکم بزنی، مگر نه؟»

«از آخرین باری که کتکت زدم زمان زیادی می‌گذرد. گویا

تنت می‌خارد.»

«فوزی، اگر دستت را برویم بلند کنی، کتک می‌خوری.»

«خوب، خواهیم دید که کدام يك از ما قویتر است.»

«اگر حتی يك انگشتت را برویم بلند کنی، شوقی را به

سراغت می‌فرستم.»

«شوقی دیگر کیست؟ دلالت است؟ عاشق کس دیگری

هستی؟ به چه جرأت به خودت چنین اجازه‌ای دادی؟»

نتوانستم پاسخ شریفه را از پشت دیوار بشنوم. شاید

صدایش آنقدر کوتاه بود که به اتاق من نرسید. یا شاید پیش از

آنکه چیزی بگوید فوزی با دست جلوی دهان او را گرفت، زیرا پس

از صدای يك سیلی، مهممی فریادی که گویی در گلو خفه شده بود به

گوشم رسید. پس از آن، صداهاى خفای درآمد. متوجه نشدم صدای

سیلیهای خفینی بود و یا بوسه‌های وحشیانه. اما پس از لحظهای

شنیدم که شریفه لب به اعتراض گشود: «نه، فوزی، نه.»

صدای فوزی به صغیر خشماگینی شباهت داشت: «نه!؟ چرا

نه، زنیکی بی‌شرم هرجایی؟»

تختخواب به غرغر افتاد و بار دیگر صدای نفس شریفه و

اعتراضهای او بلند شد: «نه، فوزی، ترا به پیامبر قسم. نه، نکن.»

صدای فوزی که نفس نفس می‌زد و خشمناک زوزه می‌کشید از

پشت دیوار به گوش می‌رسید: «چه مرگت هست؟ چرا نه؟ قسم به

پیغمبر یعنی چه؟ شوقی کیست؟ گلویش را پاره می‌کنم.»

صدای غرغر تختخواب زیر فشار دو بدن که به هم می-

پیچیدند، با یکدیگر گلاویز می‌شدند و مدام به یکدیگر می‌پیوستند و از هم جدا می‌شدند بلندتر شده بود. حرکت دو بدن سرعتی عجیب و دیوانه‌وار به خود گرفت و تختخواب را آنچنان بشدت تکان می‌داد که گویی حیوانی وحشی که تنگی نفس پیدا کرده به خود می‌لرزید. به نظر می‌رسید که زمین به لرزه افتاده و نفس نفس می‌زند. سپس نوبت به دیوار رسید. حتی تختخوابی که من روی آن دراز کشیده بودم نیز دیوانه‌وار می‌لرزید.

لرزش وحشیانه مرا به خود آورد. توگویی ناگهان از آنچه در اطرافم رخ می‌داد باخبر شدم. چهره‌ی فوزی در خیالم شکلی مبهم و تار به خود گرفت و صدایش در گوشم پیچید: «شریفه کلاه سرت می‌گذارد. او از قبل تو به نوایی می‌رسد در حالیکه نصیب تو چیزی جز درد نمی‌شود.» بعد صدای شریفه بود که می‌گفت: «اگر دستت را برویم بلند کنی، کتک می‌خوری.»

چشمانم را باز کردم. بدون آنکه مردی در کنارم باشد روی تخت افتاده بودم. اتاق خالی و تاریک بود. پاورچین به اتاق شریفه رفتم و دیدم که او برهنه دراز کشیده و فوزی نیز در کنار اوست. نولپا به اتاق برگشتم، نخستین لباسی را که به دستم رسید به تن کردم، ساک کوچکم را به دست گرفتم، از پله‌ها پایین آمدم و وارد خیابان شدم.

شب بود. شبی سیاه و بدون ماه؛ شب سرد زمستانی با خیابان‌هایی مرده و خانه‌هایی با پنجره‌ها و درهای کیپ که از ورود کمترین جریان هوا جلوگیری می‌کردند. من با لباسی نازک - آنقدر نازک که تقریباً تن‌نما بود - در خیابان پرسه می‌زدم بی آنکه سرما را حس کنم. دور و برم را سیاهی شب گرفته بود. جایی برای رفتن نداشتم، اما نمی‌ترسیدم. دیگر هیچ چیزی در خیابان نبود که

بترساندم و سردترین شب هم نمی‌توانست نیش دندانهایش را در بدنم فرو برد. آیا بدنم تغییری کرده بود؟ آیا من به پیکر زن دیگری انتقال یافته بودم؟ چه بلایی بر سر من، بر سر بدن واقعی‌ام آمده بود؟

انگشتهایم را امتحان کردم. همان انگشتهای باریتک و دراز خودم بودند؛ تغییری نکرده بودند. یک بار مردی به من گفته بود که تا آن موقع انگشتانی نظیر آنها ندیده است. گفت که به نظر قوی می‌آمدند، که آنها زبان ویژه‌ی خود را داشتند. چنان آنها را می‌بوسید که گویی با او حرف می‌زنند. من به او خندیدم و انگشتانم را دم گوشم بردم، اما نمی‌توانستم چیزی بشنوم. دوباره خندیدم و این‌بار صدای خنده در گوشم پیچید. از صدای خنده‌ی خودم یکه خوردم. با احتیاط به اطراف نگاه کردم و ترسیدم که مبادا کسی صدای خنده‌ام را شنیده باشد و بخواهد مرا به تیمارستان ببرد.

چندی بعد متوجه پاسبانی شدم که در تاریکی بسراغم می‌آمد. بازویم را گرفت و گفت: «کجا می‌روی؟»

«نمی‌دانم.»

«با من میایی؟»

«به کجا؟»

«به خانگی من.»

«نه... دیگر به مردان اعتمادی ندارم.»

کیف کوچکم را باز کردم و دیپلم دبیرستانم را نشان دادم. به او گفتم که با دیپلمم به دنبال کار می‌گردم و اگر کاری در این سطح پیدا نکنم، آماده‌ی انجام هر کار دیگری هستم.

گفت: «من به تو پول خواهم داد. فکر نکن که من هم مانند

بقیعی پاسبانا هستم. چقدر پول می‌خواهی؟»

«چقدر؟ نمی‌دانم.»

«سر بصرم نگذار و چك و چانه هم نزن، وگرنه ترا به اداره‌ی پلیس خواهم برد.»

«چرا؟ من که کاری نکرده‌ام.»

«تو فاحشه هستی. وظیفه‌ی من اینست که تو و زنهایی چون تو را توقیف کنم تا کشور سالم و پاکیزه بماند و خانواده‌های محترم از کسانی چون تو در امان باشند. اما من دوست ندارم به کسی زور بگویم و آزار برسانم. شاید بتوانیم بدون سر و صدا و جار و جنجال با هم به توافقی برسیم. با یک پوند موافقی؟ یک پوند به تو می‌دهم.»

کوشیدم خود را خلاص کنم، اما او بازویم را محکم چسبیده بود و مرا با خود کشاند و از جایی که ایستاده بودیم دور کرد. از کوچه پس‌کوچه‌های تنگ و تاریک مرا گذراند. پس از گذشتن از دری چوبی وارد اتاق شدیم. مجبورم کرد که روی تخت بخوابم. لباسهایم را درآورد. وقتی آن سنگینی آشنا را روی بدنم حس کردم، چشمهایم را بستم. همان حرکت آشنای انگشتانی با ناخنهای کثیف سیاه بر روی پیکرم، نفس نفس‌زدنها، عرق بدبوی چسبناک، لرزش تختخواب، و سپس لرزش کف اتاق و دیوارها. توگویی زندگی پی در پی تکرار می‌شد. چشمانم را باز کردم، از رختخواب درآمدم و لباس پوشیدم. پیش از ترك آن جا سرم را، سر خستم را برای لحظه‌ای به در تکیه دادم. صدایش را از پشت سر شنیدم: «منتظر چه هستی؟ امشب پول نقد ندارم، دفعه‌ی دیگر پولت را خواهم داد.»

از میان کوچه‌های تنگ گذشتم. هنوز شب بود و هوا، بسیار سرد. بارانی که بتازگی شروع شده بود زمین خاکی را گلی کرده بود. اشغال فراوانی در جلوی خانه‌ها تلبار شده بود. به نظر می‌رسید که بوی گندیدگی برای آن اطرافم را در بر گرفته بود که مرا به خود بکشاند. به سرعت گامهایم می‌افزودم تا از آن جا گریخته، از خیابانها و کوچه‌های تنگ پیچ در پیچ بگذرم و به خیابان آسفالت‌های

برسم تا دیگر هر قدم در گل فرو نرود.

وقتی به خیابان آسفالته رسیدم باران همچنان بشدت می‌بارید. در يك ایستگاه اتوبوس پناه گرفتم، دستمالی از کیفم درآوردم که سر و صورت و چشمانم را خشک کنم. ناگهان نور سفیدی در چشمانم افتاد. نخست فکر کردم که رنگ دستمالم است. بعد فکر کردم سپیده دمیده است و اتوبوسها شروع به کار کرده‌اند. اما اتوبوسی در کار نبود. ماشینی روبروی من ایستاده بود و نور چراغهایش را در چشمانم انداخته بود. بعد مردی از ماشین بیرون آمد، سرعت ماشین را دور زد، در طرف من را باز کرد، تعظیمی کرد و مؤدبانه گفت: «زیر باران خیس می‌شوید.»

از سرما می‌لرزیدم و لباس نازکم که زیر باران خیس شده بود به تنم چسبیده بود. زیر لباس پستانهایم تقریباً برهنه به نظر می‌رسید و نوک پستانهایم مثل دو نقطه تاریک بیرون زده بود. او در حالیکه کمکم می‌کرد سوار ماشین شوم بازویش را بروی پستانهایم می‌فشرده.

خانگی گرمی داشت. کمکم کرد که لباس و کفشهای گل‌آلوده‌ام را درآورم و خودم را با آب گرم و صابون بشویم. سپس مرا به رختخواب برد. وقتی که فشار سخت بدنش را بر روی سینه و شکم و حرکت انگشتانش را روی پیکرم حس کردم چشمهایم را بستم. اما ناخنهایش تمیز و مانیکور شده بودند. نفسهای تندش بوی خوبی داشت و عرقش چسبناک اما تازه بود.

چشمانم را که گشودم خود را در نور خورشید غرقه یافتم. نگاهی به اطراف انداختم اما نمی‌توانستم تشخیص دهم در کجا هستم. روی تختخواب نفیسی دراز کشیده بودم و غریبه‌ای روبرویم ایستاده بود. سرعت برخاستم و لباس و کفشهایم را پوشیدم. ساک کوچکم را به دست گرفتم و بسوی در راه افتادم. او دستش را دراز کرد و يك

اسکناس ده پوندی را میان انگشتانم جا داد. به نظر می‌رسید که نقابی از پیش چشمانم برداشته شده بود و برای نخستین بار می‌توانستم ببینم. حرکت دستانم به هنگام چسبیدن اسکناس ده پوندی معما را سرعت برایم حل کرد و پرده‌ای را از پیش روی حقیقت کنار زد که نخستین بار در کودکی با سکای که پدرم در دستهایم گذاشت، فرو افتاده بود. من در مزرعه و خانه و کار می‌کردم و همراه مادرم ته-مانده‌ی غذای پدر را می‌خوردم. روزهایی که از غذای او چیزی به جا نمی‌ماند، بدون شام سر را روی بالش می‌گذاشتم. در «عید کبیر» بچه‌هایی را دیدم که از قنادی شکلات و شیرینی می‌خریدند. زارزان پیش مادرم رفتم که «پول می‌خواهم».

در پاسخم گفتم: «من پولی ندارم، پدرت پول دارد.»
پس بدنبال پدرم گشتم تا از او پولی بگیرم. به دستم زد و گفتم: «ندارم.»

اما لحظاتی بعد صدایم کرد و گفتم: «اگر خدا بخواهد و گاو میش را پیش از مرگش بفروشم به تو هم پول خواهم داد.»
پس از آن دیدمش که دعا می‌کرد و از خدا می‌خواست که گاو میشش را زنده نگه دارد. اما پیش از آنکه کسی بتواند کاری کند گاو میش مرد. پدرم دیگر در تمام مدت عید دعایی نکرد و هر گاه مادرم حرفی با او می‌زد او از کوره در می‌رفت، مادرم را به باد کتک می‌گرفت. من دیگر از او پولی نخواستم تا اینکه چندی بعد، در «عید صغیر»، با دیدن انبوه شکلات و شیرینی در دکان قنادی به پدرم گفتم: «پول می‌خواهم.»

این بار به من گفتم: «سر صبح پول می‌خواهی؟ برو و زیر حیوانات را تمیز کن، قاطر را بار کن و با خودت به مزرعه ببر. آخر روز به تو پول خواهم داد.»

و در واقع هم وقتی که در پایان روز از مزرعه بازگشتم

پدرم سکه‌ای به من داد. نخستین باری بود که به من پول می‌داد. برای اولین بار پولی از آن من بود. اولین باری بود که پولی را در کف دستم می‌گذاشتم و انگشتانم را دورش می‌پیچیدم و آن را می‌فشردم. پول پدرم و یا مادرم نبود، مال خودم بود و می‌توانستم هر کاری که دلم می‌خواست با آن بکنم. می‌توانستم هر چه می‌خواهم بخرم و هر چه می‌خواهم بخورم - شیرینی، آب‌نبات قیچی و یا هر چیز دیگری.

آن روز هوا آفتابی بود. بسرعت و با تمام توان قدم برداشتم. چیزی را در مشتم قایم کرده بودم، چیزی که بسیار باارزش بود. این بار دیگر فقط يك سکه نبود؛ اسکناسی ده پوندی در دست داشتم. نخستین باری بود که ده پوند داشتم. در حقیقت، نخستین باری بود که انگشتانم اسکناسی را لمس می‌کرد. این تماس مرا به وجد درآورد - لرزشی درونی، انسان که چیزی در درونم جهیده بود و بدنم را بشدت دردآوری به رعشه انداخت. احساس می‌کردم که چیزی از زخمی که در ژرفای وجودم مدفون شده بود بیرون می‌آمد. وقتی که ماهیچه‌های پشتم را صاف می‌کردم، یا راست می‌ایستادم و یا نفس عمیقی فرو می‌دادم درد می‌کشیدم. می‌توانستم احساس کنم که چون ارتعاشی تا شکم بالا می‌آمد، مانند خونی که بشدت در رگها جریان دارد. خون گرم از سینه به گردنم می‌رفت و به حلقوم می‌رسید. سپس به مایعی گرم و غلیظ تبدیل می‌شد و طعمی را در دهانم به جا می‌گذاشت که آنقدر قوی و تند بود که تقریبا به تلخی می‌زد.

وقتی که روبروی ویتترینی ایستادم که در پشت شیشه‌اش چند مرغ در آتشی پرنور کباب می‌شدند، چندین بار آب دهانم را قورت دادم. چشمم به آنها خیره مانده بود و حرکت سیخ کباب آهنی را که روی شعله‌های بلند و جهنده‌ی آتش می‌چرخید می‌نگریستم.

میزی را در کنار پنجره انتخاب کردم تا زیر نور آفتاب باشم. مرغ سرخ‌شده‌ی چاق و چله‌ای سفارش دادم. به‌آرامی مشغول خوردن شدم - خیلی آرام، هر تکی مرغ را حسابی می‌جویدم و پیش از قورت دادن مدتی آن را در دهانم نگه می‌داشتم. دهانم مثل دهان انباشته از شیرینی بچهای پر بود. غذا لذیذ بود و شیرین - شیرینی مِلّاسی را که با نخستین سکام خریده بودم به خاطر می‌آورد. البته آن اولین باری نبود که مِلّاس می‌خوردم - پیش از آنها مادرم برایم مِلّاس خریده بود - اما آن نخستین مِلّاسی بود که خودم از بین مِلّاسها و شیرینیهای مغازه انتخاب کرده بودم، نخستین مِلّاسی که با پول خودم خریده بودم.

گارسون خم شد تا ظرفهای غذا را روبرویم بگذارد. دستی را که بشقاب غذای من در آن بود دراز کرده بود اما چشمانش به آن خیره نمانده بود. حرکت چشمانش که از دیدن بشقاب غذایم اجتناب می‌کردند همچون کاردی پرده‌ای را که پیش چشمانم کشیده شده بود پاره کرد. متوجه شدم که این اولین باریست که هنگام غذا خوردن چشمی به بشقابم خیره نشده بود و غذایم را اندازه نمی‌کرد. از ابتدای زندگی همواره چشمهایی بودند که با سماجت و خیرگی هر لقمی غذا را در بشقابم می‌پاییدند.

آیا می‌شد تکلی کاغذ چنین تغییری را به وجود آورد؟ چرا بیشتر متوجهی چنین چیزی نشده بودم؟ آیا براستی در تمام این سالها از چنین چیزی بی‌خبر بودم؟ نه. حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم که پیشترها هم این را می‌دانستم، از همان ابتدا که چشمانم را گشودم و پدرم را دیدم. تنها چیزی که از او می‌دیدم مشتکی بود که انگشتانش محکم به دور چیزی که در کف دستش قرار داشت پیچیده شده بود. یا هیچ وقت مشتش را باز نمی‌کرد و یا اگر می‌کرد،

همیشه چیزی را پشت دستش پنهان می‌داشت، شینی براق و گرد که او با انگشتان بزرگ و زمختش با احتیاط فراوان آن را نگه می‌داشت. گاهی هم آن را به سنگ صافی می‌زد که صدای جرنک آن را بشنود.

همچنان زیر آفتاب نشسته بودم. از آنجایی که هنوز پول غذا را نداده بودم اسکناس ده پوندی هنوز در کیفم بود. در کیفم را باز کردم تا آن را بیرون آورم. گارسون بطرف میز من آمد، با حرکتی آمیخته از احترام و تواضع خم شد و شروع کرد به جمع کردن ظرفها. چشمانش را از ساکم گرداند و بسوی دیگری نگاه کرد تا نگاهش از اسکناس من دور باشد. پیشتر نیز این گونه حرکت چشمها را دیده بودم. بستن پلکها و نگاه غریب او به دستم مرا به یاد رکوع و سجود شوهرم، شیخ محمود، یا زیرچشمی پاییدن ظرف غذا می‌انداخت؛ مرا به یاد عمویم می‌انداخت هنگامی که خطهای کتابش را بدقت دنبال می‌کرد و در همان حال، از پشت کتاب، دستش پی رانم می‌گشت. گارسون هنوز صاف در کنارم ایستاده بود. چشمان نیمباز و نگاه زیرجلکی‌اش آشنا بود. اسکناس ده پوندی را در دست داشتم و او از گوشه‌ی یک چشم به آن نگاه می‌کرد در حالیکه با آن چشم جای دیگری را می‌نگریست تو گویی از دیدن قسمتهای ممنوع بدن زنی می‌پرهیزد. متعجب شده بودم. آیا اسکناس ده پوندی من نیز به اندازه‌ی لذتهای نامشروع، ممنوع بود؟

نزدیک بود دهانم را بازکنم و از گارسون بپرسم: «چه کسی گفته که اسکناس ده پوندی ممنوع است؟» اما لبهایم را به هم فشردم و دهانم را باز نکردم، چون که در حقیقت مدتها بود که جواب را می‌دانستم؛ مدتها بود که آن را دریافته بودم، از همان زمانی که پدرم مرا بخاطر پول کتک زد. درسی بود که مدام تکرار می‌شد. مادرم یک بار بخاطر اینکه سکه‌ای را در بازار گم کرده بودم، کتکم زد. عمویم عادت داشت به من پول بدهد، اما سفارش می‌کرد تا چیزی از

آن به مادرم نگویم. زن عمویم همینکه من سر می‌رسیدم، پیش از آنکه شمارش پولش را تمام کند، آنها را در سینه‌بندش پنهان می‌کرد. شوهرم تقریباً هر روز سکه‌هایش را می‌شمرده؛ اما وقتی مرا می‌دید آنها را به کناری می‌گذاشت. شریفه هم اسکناسها را می‌شمرده و هنگامی که صدای مرا می‌شنید آنها را در جایی مخفی می‌کرد. عادت کرده بودم که وقتی کسی را سرگرم شمردن پول و یا حتی پول درآوردن از جیبش می‌دیدم سرم را برگردانم. انگار پول چیز شرم‌آوری بود و برای پنهان کردن ساخته شده بود؛ شینی بود آلوده به گناه یا شینی که برای من ممنوع بود ولی در دسترس دیگران قرار داشت. گویا فقط برای دیگران قانونی و مشروع بود. وسوسه شده بودم که از گارسون بپرسم چه کسی این تصمیمها را گرفته بود؟ چه کسی مقرر کرده بود که پول برای چه کسی مشروع و برای چه کسی ممنوع است؟ اما لبهایم را محکمتر به هم فشردم و کلماتم را فرو دادم. در عوض اسکناس ده پوندی را به او دادم. وقتی دستش را برای گرفتن پول دراز کرد سرش را پایین نگه داشت و چشمانش را بطرف دیگری گرداند.

از آن روز به بعد دیگر سرم را پایین نگرفتم و از چیزی روی برنگرداندم. با سری افراشته و نگاهی به جلو در خیابان قدم می‌زدم. در چشمهای مردم می‌نگریستم و اگر کسی را مشغول شمردن پول می‌دیدم بی‌آنکه مژه بر هم زنم به او خیره می‌شدم. به قدمزدن در خیابان ادامه دادم. خورشید در پشت سرم قرار داشت. اشعاش از من عبور می‌کرد. گرمای غذای مطبوعی که خورده بودم به همراه خونی که در شرابینم بود در سراسر بدنم می‌پیچید. بقیه‌ی ده پوند به ایمنی در جیبم آشیان کرده بود. گامهایم با فشار و هیجان به روی جاده‌ی آسفالت پایین می‌آمد، مثل هیجان کودکی که اسباب‌بازیش را تکه تکه

می‌کند تا به رمز کار آن پی برد.

مردی بطرف آمد و پچ‌پچی کرد. مستقیم در صورتش نگاه کردم و گفتم: «نه.» مرد دیگری جلو آمد و چیزی را با صدایی کوتاه و رمزآمیز که بزحمت شنیده می‌شد زمزمه کرد. سر تا پایش را برانداز کردم و گفتم: «نه.» پرسید: «چرا نه؟» در جواب گفتم: «چون مردان زیادی هستند و من قصد دارم مردی را که می‌خواهم با او بخوابم انتخاب کنم.»

او گفت: «خوب، چرا مرا انتخاب نمی‌کنی؟»

«برای این که زیر ناخنهایت کثیف است و من ناخنهای تمیز را دوست دارم.»

مرد سومی به طرف آمد. او آن کلمه‌ی مرموز، کلید معمایی را که من حل کرده بودم، به زبان آورد. پرسیدم: «چقدر پول می‌دهی؟»

«ده پوند.»

نه، بیست تا.»

«هر چه تو بخواهی.» و همان جا پولم را پرداخت.

چند سال از عمرم گذشته بود تا اینکه بدنم و بودنم براستی از آن من شوند؟ تا بتوانم هر چه دلم می‌خواهد با آنها بکنم؟ چند سال عمرم از دست رفته بود پیش از آنکه بتوانم بدنم را از کسانی که آن را تصرف کرده بودند، برهانم؟ اکنون می‌توانستم هر غذایی را که می‌خواستم، بخورم؛ در هر خانهای که خوشم می‌آمد، زندگی کنم؛ هر مردی را که به دلیلی تمایلم را بر نمی‌انگیخت، پس زنم؛ و هر مردی را که خوش داشتم، حتی فقط بخاطر آنکه تمیز و مرتب بود، برگزینم. ربع قرن گذشته بود - بیستوپنج سال داشتم - تا من بتوانم در آپارتمان تمیزی که به من تعلق داشت و مشرف به خیابان اصلی

بود زندگی کنم، آشپزی استخدام کنم تا غذای مورد علاقه‌ام را تهیه کند. کسی را برای تنظیم ساعات ملاقاتم استخدام کردم تا مردها را در ساعاتی که خوشایند من بود و بنا بر ضوابطی که خودم تعیین می‌کردم، ببینم. پس اندازم بیشتر می‌شد. اکنون دیگر اوقات فراغتی داشتم که می‌توانستم استراحت کنم، قدم بزنم، به سینما یا تئاتر بروم، روزنامه بخوانم و با تنی چند از دوستان نزدیکم، که از میان بی‌شمار آدمهایی که خواهان دوستیم بودند برگزیده بودم، درباره‌ی مسایل سیاسی گفتگو کنم.

اسم یکی از دوستانم ضیاء بود. روزنامه‌نگار و نویسنده بود. او را به دیگر دوستانم ترجیح می‌دادم، زیرا آدم با فرهنگی بود و من نیز از زمانی که مدرسه‌رفتن را شروع کردم و خواندن و نوشتن را آموختم به فرهنگ و مسایل فرهنگی علاقمند شده بودم. این دلبستگی بویژه اکنون زیاد شده بود چون می‌توانستم کتاب بخرم. در آپارتمانم کتابخانه‌ی بزرگی داشتم و بیشتر وقتم را در آن جا می‌گذراندم. چند نقاشی خوب به دیوار زده بودم و دیپلم متوسط‌ام که قاب گرانقیمتی داشت را در بین آنها، درست در وسط دیوار قرار داده بودم. هیچ کس را در کتابخانه‌ام نمی‌پذیرفتم. اتاق مخصوصی بود که فقط به من اختصاص داشت. مهمانهایم را در اتاق خواب می‌دیدم. یک بار که ضیاء به خانه‌ی من آمده بود، پیش از آنکه فرصت کنم لحاف گلدوزی شده را از روی تخت کنار بزنم، گفت: «لحظه‌ای صبر کن، بیا قدری با هم حرف بزنیم. من حرف زدن را به هر چیز دیگر ترجیح می‌دهم.»

روی من بطرف تختخواب و پشتم بطرف او بود و به همین دلیل توانستم حالت چهره‌اش را هنگام ادای این کلمات ببینم. اما صدایش در گوشم آهنگ دیگری داشت، آهنگی که تا کنون در صدای هیچ مردی نشنیده بودم.

رویم را برگرداندم تا صورتش را ببینم. عادت نداشتم که برای دیدن صورت مردی رویم را برگردانم. بدون آنکه نگاهشان کنم یا حتی مختصر نظری به صورتشان بیندازم لحاف را کنار می‌زدم، در تمام مدت چشمانم را محکم بسته نگه می‌داشتم و فقط زمانی بازشان می‌کردم که وزنهای که رویم فشار می‌آورد، از روی پیکرم برخاسته بود. برگشتم، سرم را بلند کردم، و مستقیم در صورتش نگاه کردم. مثل صدایش، در صورتش نیز چیزی بود که تا آن زمان با آن برخورد نکرده بودم. کلاش نسبت به بدنش خیلی بزرگ بود و چشمانش در مقایسه با صورتش، کوچک. رنگ پوستش تیره بود، اما چشمانش سیاه نبودند، اگرچه در زیر نور کم اتاق قادر نبودم رنگ آنها را تشخیص دهم. پیشانی پهنی داشت که به بینی کوچکی ختم می‌شد. سبیل نداشت و موی کپشتش روی کله‌اش گنده‌اش تنگ می‌نمود.

چون بدون اینکه حرفی بزنم روبرویش ایستاده بودم فکر کرد حرفش را نشنیده‌ام. دوباره گفت: «بیا قدری با هم حرف بزنیم. من حرف زدن را به هر چیز دیگری ترجیح می‌دهم.»

«به هر حال تو باید مثل بقیه پولت را بدهی. وقتی که تو می‌توانی با من بگذرانی محدود است و هر دقیقه برایت خرج دارد.»

«تو کاری می‌کنی که من حس می‌کنم در درمانگاه هستم. چرا لیست قیمت‌هایت را در اتاق انتظار آویزان نمی‌کنی؟ آیا در حالت اضطراری و اورژانس هم مشتری می‌پذیری؟»

«کار مرا مسخره می‌کنی یا شغل پزشکی را؟»

گفت: «هر دو را.»

«آیا به هم شباهتی دارند؟»

گفت: «بله. با این تفاوت که دکتر وقتی کارش را انجام می‌دهد احساس می‌کند آدم باارزش و محترمی است.»

باتعجب گفتم: «من چطور؟»

در جوابم گفتم: «کار تو محترمانه نیست.» پیش از آن- که «محترمانه نیست» به گوشم برسد سعی کردم با دستهایم گوشم را بگیرم، اما آن کلمات همچون نوك تیز نیزه‌ای در مغزم فرو رفتند. لبهایم را محکم به هم فشردم. ناگهان سکوت ژرفی اتاق را فرا گرفت، اما کلمات همچنان در گوش من می‌پیچیدند، به ژرفنای گوشم راه می‌بردند و خودشان را در سرم مدفون می‌کردند، مثل يك شیئی، مثل چیزی که به تیزی چاقو بود و راهش را از میان گوش و استخوانهای سرم بریده بود تا آنکه به درون مغزم رسد.

دستهایم هنوز برای پوشاندن گوشهایم و جلوگیری از شنیدن صدایش بالا بود. صدایش دیگر برایم قابل شنیدن نبود و حرکات لبهایم را موقع حرف زدن نمی‌دیدم، انگار نامرئی شده بودند. به نظر می‌آمد که کلماتی از میان لبهایم بیرون می‌آمدند و به هر سو می‌گریختند. تقریباً می‌توانستم آنها را ببینم که فاصلی بین لبهای او و گوشهای مرا می‌پیمودند؛ ملموس بودند و شکل مشخصی داشتند، مثل قطره‌های تف، گویی او آنها را از میان لبهایم بطرف من نشانه رفته بود.

وقتی خواست مرا ببوسد، کلماتش هنوز در گوشم می‌پیچید. از خود دورش کردم و گفتم: «اگر کار من محترمانه و شرافتمندانه نیست، پس تو چرا خودت را آلوده‌ی من می‌کنی؟»

کوشید باز مرا در آغوش بگیرد، اما من او را عقب راندم. بعد بطرف در رفتم و در را باز کردم؛ او بسرعت خارج شد.

ضیاء از آن جا رفته بود، اما کلماتش آن شب رهایم نکرد. آنها در چشم به هم زدنی که دیگر جزیی از گذشته شده بود راهشان را به مغزم گشوده بودند و هیچ نیرویی در زمین قادر نبود زمان را به عقب برگرداند. پیش از آن لحظه ذهن من آرام و آسوده بود؛

تشویشی در میان نبود. هر شب سر را روی بالش می‌گذاشتم و تا صبح به خواب ژرفی فرو می‌رفتم. اما اکنون در تمامی روز و شب سرم با حرکتی مداوم دوران می‌کرد، مانند آمد و شد خیزاب به ساحل که همانند آب‌جوش می‌جوشد، کف می‌کند و حباب می‌سازد. صدایی مانند غریو دریایی غضبناک بین گوشهای من و بالش در نوسان بود. در میان این توفان، تمیز صدای خروش دریا و وزش باد ممکن نبود، چون دیگر همه چیز به سلسله‌ای از غرشهای متوالی تبدیل شده بود که مانند شب و روز از پی هم می‌آمدند. مثل تپشهای پی در پی قلب من، مثل صدای چکشی در مغزم که مدام يك عبارت را تکرار می‌کرد: «محترم نیستی»، «محترم نیستی». و آن را با ضربه‌های متمادی به درون استخوانهایم، به تختخوابم، به کف اتاق، به اتاق ناهارخوری، به پله‌ها، به خیابانها و به دیوار فرو می‌کرد. هر جا می‌رفتم ضربه‌های چکش بر مغزم، بر صورتم، بر پیکرم و بر استخوانهایم فرو می‌آمدند. هر جا می‌رفتم کلمات مانند تف سرد و چسبناکی بر من چنگ می‌زدند، همانند تف توهینی که در گوشم طنین می‌افکند، همانند تف نگاه گستاخی بر پیکر برهنه‌ی من، همانند تف تمامی کلمات شنیعی که شنیده بودم و هر از گاهی در گوشهایم می‌پیچیدند، همانند تف همی نگاههای بی‌شرمی که مرا برهنه می‌کردند و با گستاخی فراوان برهنگی‌ام را می‌آزمودند، مثل تف چشمان مؤدبی که بهنگام درآوردن لباسهایم بجانب دیگری می‌نگریستند تا خواری و حقارتشان را در زیر صورتکی محترم پنهان کنند.

يك عبارت، يك عبارت كوچك دوکلمه‌ای نور فراوانی به سراسر زندگی‌م تاباند و کم‌کم کرد تا چهره‌ی واقعی آن را ببینم. پرده از پیش چشمانم کنار زده شد. برای نخستین بار چشمانم را می‌گشودم و زندگی‌م را به دیده‌ی نویی می‌نگریستم. پیشتر از این

نمی‌دانستم که زن محترمی نبودم. با ندانستن این حقیقت چیز چندان زیادی را نیز از دست نداده بودم. می‌توانستم خوب غذا بخورم و راحت بخوابم. آیا راهی وجود داشت تا خود را از شر این آگاهی برهانم؟ این آگاهی همچون دری بود که مانند لبی تیز چاقویی مغزم را می‌درید و آن را درمی‌نوردید. در واقع حتی چاقو هم نبود، یک عبارت کوچک دوکلمه‌ای بود، عبارت کوچکی که پیش از آنکه بتوانم با دستهایم گوشه‌هایم را بپوشانم و از ورود آن جلوگیری کنم همچون نیزه‌ای به مغزم فرو رفته بود. آیا می‌شد آن کلمات را از مغزم در آورند، همان طور که گلوله‌ای را از مغز درمیاورند و یا غده‌ای سرطانی را جراحی می‌کنند؟

به نظر می‌رسید دیگر هیچ چیزی در این جهان نمی‌تواند از من آن زنی را بسازد که پیش از شنیدن دو کلمه‌ی آن شب ضیاء بودم. از آن لحظه به بعد زن دیگری شده بودم. زندگی گذشتم را پشت سر گذاشته بودم و به هیچ قیمتی حاضر به بازگشت بدان نبودم، حتی اگر چیزی جز گرسنگی، سرما و تهیدستی محض نصیب نمی‌شد. به هر ترتیبی که بود می‌بایست به زن محترمی تبدیل شوم، حتی اگر به قیمت زندگی تمام شود. حاضر بودم دست به هر کاری بزنم تا توهینی که گوشه‌هایم به شنیدنش عادت کرده بودند متوقف شود، تا نگاه گستاخی که به سراسر پیکرم می‌دوید از حرکت بازایستد.

هنوز دیپلم دبیرستان و دیپلم لیاقتم را داشتم و بر آن بودم که شغل آبرومندانای بیابم. هنوز دو چشم سیاه داشتم که مستقیم در چهره‌ی مردم نگاه می‌کردند و آماده‌ی رودررویی با هر نگاه چپ و معنی‌داری بودند. هر بار که تبلیغ کاری را می‌دیدم برایش تقاضا می‌دادم. به همی وزارتخانه‌ها، ادارات، و شرکتهایی که گمان می‌رفت پستی خالی داشته باشند می‌رفتم. و سرانجام، در نتیجه‌ی همین کوششها در یکی از مراکز صنعتی بزرگ کاری پیدا کردم.

حالا دیگر صاحب دفتر کوچکی شده بودم که با دری از اتاق بزرگ مدیر عامل جدا می‌شد. بالای در چراغ قرمزی کار گذاشته شده بود و در کنارش زنگی قرار داشت. وقتی زنگ به صدا درمی‌آمد، در را باز می‌کردم و وارد اتاق می‌شدم. مدیرعامل، که مردی تقریباً پنجاه ساله، چاق و کچل بود، پشت میزش می‌نشست و تمام روز سیگار می‌کشید. چند تا از دندانهایش افتاده بودند و بقیه هم زرد شده بودند و تکه‌های سیاه رنگی روی آنها به چشم می‌خورد. چشمش را از روی کاغذها برمی‌داشت و بطرف بالا، به من نگاهی می‌کرد و در حالیکه سیگاری از میان لبهایش آویزان بود می‌گفت: «امروز اگر هر کسی جز آدمهای مهم سراغم را گرفتند، بگویید که من نیستم.»

و پیش از آنکه من بتوانم از او بپرسم منظورش از «آدمهای مهم» چیست، بار دیگر سرش به میان کاغذ فرو می‌رفت و تقریباً در میان توده‌ی دود سیگار محو می‌شد.

وقتی روز به پایان می‌رسید و کارها تمام می‌شد، کیف کوچکم را برمی‌داشتم و به خانه برمی‌گشتم. آنچه «خانه» می‌نامیدمش براستی خانه نبود، بلکه فقط اتاق کوچکی بود بدون دستشویی. از پیر زنی اجاره کرده بودم. وی هر سپیده پس از خواندن نماز در اتاق مرا می‌زد. کارم تا ساعت هشت شروع نمی‌شد، اما همیشه ساعت پنج از خواب بیدار می‌شدم تا فرصت کافی داشته باشم که حوله‌ام را به دست بگیرم و به مردان و زنانی که در برابر دستشویی صف کشیده بودند، بپیوندم. حقوق ناچیزم اجازه‌ی زندگی در جایی غیر از آن خانه که در انتهای باریک خیابانی پر از مغازه‌های کوچک لوله‌کشی و آهنگری قرار داشت را نمی‌داد. برای رسیدن به ایستگاه اتوبوس مجبور بودم از چندین کوچپسکوچی پیچ در پیچ و قسمتی از جاده‌ی اصلی بگذرم. وقتی اتوبوس سر ایستگاه توقف می‌کرد، هر کسی از زن و مرد تقلا می‌کرد تا سوار اتوبوس شود. من هم به

از دحام آدمهایی می‌پیوستم که یکدیگر را هل می‌دادند و به هم تنه می‌زدند تا سوار اتوبوس شوند، اما وقتی سوار اتوبوس بودم به نظر می‌آمد که وارد کوره‌ای شده‌ام که همی آدمها را به جسم یگانهای تبدیل می‌کرد.

ساختمان شرکتی که من در آن کار می‌کردم دو در داشت: یکی برای کارمندان مهم رده‌ی بالا بود که دربانی نداشت، و دیگری ویژه‌ی کارمندان رده‌های پایین که بوسیله‌ی دربانی محافظت می‌شد. دربان پشت میزی می‌نشست و دفتر ثبت بزرگی را برابرش می‌گذاشت. کارمندان صبحها هنگام ورود و عصرها هنگام خروج دفتر را امضا می‌کردند. در لیست بلندبالا به دنبال اسم خود می‌گشتم و در مقابلش امضا می‌کردم. بعد دربان در کنار اسم ساعت دقیق ورودم را، حتی دقیقی ورودم را می‌نوشت. پس از پایان روز اداری نیز او با همان دقت ساعت خروجم را یادداشت می‌کرد.

اما کارمندان رده‌ی بالا بدخواه خود می‌آمدند و می‌رفتند. همشان ماشین داشتند. وقتی که روی یک پا در اتوبوس ایستاده بودم و توده‌ای از بدنها مرا در میان گرفته بودند، آنها را می‌دیدم که در ماشینهایشان لم می‌دادند. یک روز، وقتی بدنبال اتوبوسی می‌دویدم و می‌کوشیدم که جای پای بیابم و روی آن بجهم، یکی از آنها مرا دید. حس کردم که نگاهش، نگاه مقام عالی‌رتبهای به کارمندی ساده، بر سرم فروآمد و بعد مانند آب سردی بروی پیکرم ریخت، خون به سرم دوید و ناگهان سر جایم می‌خکوب شدم. بطرفی که من ایستاده بودم آمد و گفت: «می‌توانم جایی برسانمتان؟»

به چشمهایش نگاه کردم. آشکارا می‌گفتند: «تو کارمند فقیر، نگون‌بخت و بی‌ارزشی هستی که بدنبال اتوبوس می‌دود. من ترا سوار اتوموبیلم می‌کنم چرا که پیکر زنانات احساسات مرا برانگیخته است. این باید برای تو افتخاری باشد که مقام شامخی چون من ترا

پسندد. و، که می‌داند، شاید در آینده روزی ترتیبی بدهم تا زودتر از دیگران اضافه‌حقوق بگیری.»

چون چیزی نگفتم، فکر کرد صدایش را نشنیدم. به همین خاطر تکرار کرد: «می‌توانم جایی برسانمتان؟»

به آرامی جواب دادم: «ارزش بدن من بیشتر از آنست که با اضافه‌حقوق پرداخت شود.»

چشمانش از حیرت گردشده شدند. شاید متعجب بود که چطور به این آسانی افکارش را خواندم. با سرعت از آن جا دور شد.

پس از سه سال کار در شرکت دریافتم که احترام و ارزشی که بعنوان یک روسپی داشتم بمراتب بیشتر از احترام و ارزش زنان کارمند، از جمله خودم، بود. آن روزها، من در خانهای با دستشویی خصوصی زندگی می‌کردم. می‌توانستم در هر لحظه‌ای که دلم می‌خواست به توالت بروم و در را روی خودم ببندم بی آنکه کسی مزاحم شود. بدنم هیچ گاه مانند زمانی که سوار اتوبوس می‌شدم، در ازدحام بدنهای دیگر محصور نمی‌شد، و یا از پیش و پس در منگنی فشار موزیانی مردها قرار نمی‌گرفت. بدنم ارزان نبود و اضافه‌حقوق، دعوتی به شام یا گردش با اتوموبیل در کنار نیل به هیچ وجه بهایی کافی برای آن نبودند. تنم بهای جلب‌نظر و لطف رییس و یا فرو نشانیدن خشم مدیرعامل نبود.

در تمام آن سه سال، حتی یک بار هم مقامهای بالا به من دست نزدند. هیچ دلم نمی‌خواست که برای بهایی چنین اندک، نسبت به بدنم بی‌احترامی کنم. بویژه اینکه عادت کرده بودم که در ازای کار، پول فراوانی دریافت کنم. حتی دعوتهای نهار و یا گشت در کناره‌ی نیل را هم رد می‌کردم. ترجیح می‌دادم که پس از یک روز طولانی به خانه بروم و بخوابم. دلم برای ساده‌لوحی بقیه‌ی دخترها می‌سوخت که

بدن خود را هر شب فقط به بهای يك وعده غذا، یا گزارش خوب سالیانه، یا فقط اطمینان اینکه با آنها غیرعادلانه رفتار نخواهد شد، یا مورد تبعیض قرار نخواهند گرفت، و یا به جای دیگری منتقل خواهند شد به این و آن رییس می‌بخشیدند. هر بار که یکی از روسا پیشنهادی به من می‌کرد، به او می‌گفتم: «نه اینکه فکر کنی بیشتر از دیگر دخترها برای شرافت و ابرویم ارزش قایلیم، اما قیمت من خیلی بیشتر از اینهاست.»

دریافتم که يك کارمند زن بیشتر نگران از دست دادن شغلش می‌باشد تا يك روسپی نگران از دست دادن جانش. يك کارمند از این واهمه دارد که مبادا شغلش را از دست بدهد و به روسپیگری کشانده شود زیرا در نمی‌یابد که زندگی يك روسپی از زندگی او بهتر است. و بدین ترتیب او بهای ترسهای واهی خود را با زندگیش، سلامتیش، بدنش و فکرش می‌دهد. برای بی‌ارزشترین چیزها گرانترین بها را می‌پردازد. دیگر می‌دانستم که همی ما روسپیانی هستیم که خود را به بهای مختلف می‌فروشیم، و می‌دانستم که بهتر است آدم روسپی گرانقیمتی باشد تا روسپی ارزانی. همچنین می‌دانستم که اگر روزی از کار برکنار شوم، بجز حقوق ناچیزم، تحقیر و توهینی که هر روز در نگاه کارمندان عالی‌رتبه بهنگامی که آنها کارمندان زن زیر دستشان را برانداز می‌کردند می‌خواندم، فشار تحقیرکننده بدنهای مردانه بر بدنم هنگامی که سوار اتوبوس بودم، و صف طولانی صبحگاهی در برابر توالتی که همواره سرریز می‌کرد، چیزی را از دست نخواهم داد.

تمایل چندانی نداشتم که به کارم ادامه دهم، و شاید به همین دلیل بود که مقامات شرکت مایل به نگه داشتن من بودند. هیچ تلاش نمی‌کردم تا لطف ویژه‌ای به کارمندان عالی‌رتبه کنم. بر عکس، آنها بودند که برای جلب توجه من و انجام خدمتی برای من با یکدیگر هم-

چشمی می‌کردند. و این حرف همه جا پیچید که من زنی شرافتمند و کارمندی بسیار محترم، و حتی شریفترین و محترمتترین زن کارمند شرکت، هستم. می‌گفتند که هیچ مردی موفق نشد غرورم را در هم شکند و هیچ کارمند عالی‌رتبه‌ای نتوانسته بود مجبورم کند تا در برابرش سر فرود آورم و یا چشمانم را به زمین بیندازم.

با همی اینها کارم را دوست داشتم. سر کار، می‌توانستم با زنان همکارم گپ بزنم، دفترم از اتاقی که در آن زندگی می‌کردم بهتر بود. بیرون توالت اداره کسی صف نمی‌بست و هیچ کس مرا به عجله کردن وانمی‌داشت. زمین دور ساختمان اداره باغ کوچکی داشت که می‌توانستم در پایان روز، پیش از برگشتن به خانه، چندی در آن بنشینم. گاهی اوقات شب می‌رسید اما من همچنان آن جا می‌ماندم؛ عجله‌ای نداشتم که به اتاق دلگرفته، کوچه پس‌کوچه‌های کثیف و توالت‌های بدبو برگردم.

یکی از روزها که در محوطی چمن نشسته بودم کارمندی مرا دید. برای لحظاتی از دیدن چیز سیاهی که به بزرگی بدن انسان بود و بی‌حرکت در تاریکی شب چمباتمه زده بود هراسید. در نزدیکی من ایستاد و پرسید: «کی آن جاست؟ چه کسی آن جا نشسته؟»

با صدایی محزون جواب دادم: «منم، فردوس.»

جلوتر که آمد مرا شناخت. از دیدن اینکه تنها در آن جا نشسته بودم متحیر شد، چرا که من یکی از بهترین کارمندان شرکت بودم و از بهترین کارمندان اینطور انتظار می‌رفت که پسی از پایان کار روزانه بی‌درنگ به خانه‌هاشان بازگردند.

گفتم که خسته بودم و می‌خواستم نفسی تازه کنم. کنارم نشست. اسمش ابراهیم بود. مرد قدکوتاه و چهارشانه‌ای بود با موهای فری سیاه رنگ و چشمان مشکی. می‌توانستم آنها را در تاریکی شب

بینم و احساس می‌کردم که آن دو چشم هم برغم تاریکی قادر به دیدن من بودند. هر بار که سرم را حرکت می‌دادم آنها تعقیب می‌کردند. محکم به من چسبیده بودند و رهایم نمی‌کردند. حتی زمانی که چشمهایم را پشت دستانم پنهان می‌کردم، به نظر می‌آمد که از میان دستهایم می‌گذشتند تا به آنچه در پشت آنها مخفی شده بود برسند. اما لحظاتی بعد دستانم را گرفت، به آرامی از روی چهره‌ام کنار کشید و گفت: «فردوس، خواهش می‌کنم. گریه نکن.»

گفتم: «بگذار گریه کنم.»

«اما من هیچ وقت ندیدم که تو گریه کنی. چه شده؟»

«هیچ چیز. . . . هیچ چیز.»

«امکان ندارد. حتما باید اتفاقی افتاده باشد.»

تکرار کردم: «هیچ اتفاقی نیفتاده.»

باتعجب پرسید: «بی‌دلیل گریه می‌کنی؟»

«علت گریه‌ام را نمی‌دانم. اتفاقی برایم نیفتاده.»

ساکت در کنارم باقی ماند. چشمان سیاهش را دیدم که در

تاریکی شب در حدقه می‌گشتند. اشک در آنها جمع شده بود و برق

می‌زد. لبهایش را به هم فشرد و بسختی آب دهانش را قورت داد.

برق چشمانش ناپدید شد. برق چشمانش چند بار پیدا و ناپیدا شد،

مانند شعله‌ای که در تاریکی شب گر می‌گیرد و خاموش می‌شود.

لبهایش را به هم می‌فشرد و بزحمت آب دهانش را قورت می‌داد. اما

سرانجام دو قطره اشک را دیدم که از چشمانش سرازیر شدند و روی

دو گونه‌اش فروچکیدند. با دستی صورتش را پوشاند و با دست دیگر

دستمالش را درآورد و بینی‌اش را پاک کرد.

پرسیدم: «ابراهیم، گریه می‌کنی؟»

«چیزی نیست، فردوس.»

دستمالش را پنهان کرد، بزحمت آب دهانش را قورت داد و

لبخندی به من زد.

دور و برمان در سکوتی ژرف فرو رفته بود. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید، همه چیز بی‌حرکت و معلق بود. آسمان بالای سرمان غرقه در سیاهی بود؛ نه از تابش خورشید اثری بود و نه از درخشش ماه. صورتم را بطرفش برگرداندم و در چشمانش نگریستم. دو حلقه‌ی سپید سپید را می‌دیدم که دو دایره‌ی سیاه غلیظی را که به من نگاه می‌کردند، در میان گرفته بودند. همچنان در آنها زل زده بودم. به نظر می‌آمد که سپیدی سپیدتر و سیاهی سیاه‌تر می‌شد، گویی که از میانشان نوری عبور می‌کرد که از منبع ناشناختی سحرآمیزی تولید می‌شد که نه بر روی زمین بود و نه در آسمان، زیرا زمین را پوشش سیاهی در بر گرفته بود و در آسمان نیز نه ماه می‌درخشید و نه خورشید.

چشمانش را در چشمهایم زندانی کردم. دستم را پیش بردم و دستش را گرفتم. احساسی که از تماس دستهایمان زاده می‌شد عجیب و غیرمتربقه بود. بدنم از احساس لذت ناآشنایی به رعشه درآمد، احساسی که از زندگی قدیمتر بود و از وجدانی که سالها بر دوش می‌کشیدم، ژرفتر. آن را در جایی از وجودم حس می‌کردم، مانند قسمتی که با من زاده شده بود اما همپای من رشد نکرد. یا مثل چیزی که پیش از زاده‌شدن می‌شناختمش و در گذشته رهایش کرده بودم.

در آن لحظه خاطره‌ای به ذهنم رسید. دهانم را باز کردم تا آن را بازگویم. اما صدایم در نیامد. انگار به همان سرعتی که به یادم آمد از خاطرم گریخت. قلبم گرفت و از واهمی چیز باارزشی که می‌رفتم تا برای همیشه از دست بدهمش با شدت و هیجان می‌تپید. انگشتانم با چنان شدتی در انگشتانش گره خورده بودند که هیچ نیرویی، هر چقدر قوی، قادر نمی‌بود که آنها را از من جدا کند.

پس از آن شب، هر بار که همدیگر را می‌دیدیم دهانم به قصد گفتن چیزی که به همان سرعتی که به ذهنم می‌رسید از آن می‌گریخت باز می‌شد. قلبم از وحشت یا احساسی شبیه به آن می‌تپید. می‌خواستم بسویش بروم و دستهایش را در دست بگیرم. اما او طوری وارد محوطه‌ی شرکت می‌شد و پس از پایان کار آن را ترك می‌کرد که گویی متوجهی حضور من نیست. حتی اگر نگاهی هم به من می‌انداخت در نگاهش حالتی متفاوت از نگاهی که به دیگر زنان می‌انداخت نبود.

در گردهمایی بزرگی برای کارگران به سخنانش درباره‌ی عدالت و از میان برداشتن امکاناتی که مسؤولین و رؤسا از آن برخوردار بودند گوش دادم. با شور فراوان برایش کف زدیم و مدتها در جلو در منتظر ماندیم تا با او دست بدهیم. وقتی نوبت من رسید برای مدتی دستش را در دستانم و چشمش را در چشمانم گره زدم. وقتی پشت میز می‌نشستم، بدون اینکه متوجه باشم اسم «ابراهیم» را روی میز چوبی یا پشت دستم می‌نوشتم و همینکه می‌دیدمش که در محوطه‌ی شرکت قدم می‌زد از جا برمی‌خاستم و آماده می‌شدم تا به سرعت به او بپیوندم. اما لحظه‌ای بعد بر جا می‌نشستم. دوستم فتحیه که متوجهی بلندشدنها و نشستنهاى من شده بود يك بار بطرفم آمد و آهسته از من پرسید: «فردوس، چات شده؟»

و من با صدای متحیری می‌پرسیدم: «آیا ابراهیم فراموش

کرده؟»

او می‌گفت: «چه چیزی را فراموش کرده؟»

«فتحیه، نمی‌دانم.»

«دخترک عزیزم، تو در عالم رویا زندگی می‌کنی.»

«نه فتحیه، به هیچ وجه چنین چیزی نیست. این براستی

اتفاق افتاده. باور کن.

بعد می‌پرسید: «چه چیز اتفاق افتاده؟»

کوشیدم برایش آنچه را رخ داده شرح دهم. اما نمی‌دانستم چطور، و یا به بیان دقیق‌تر نمی‌دانستم درباره‌ی چه چیز صحبت کنم. چیزی رخ داده بود که من از بیادآوردنش ناتوان بودم، انگار هیچ اتفاقی رخ نداده بود.

چشم‌هایم را می‌بستم و می‌کوشیدم تا صحنه را به یاد آورم. دو دایره‌ی غلیظ سیاه که سپیدی خالص آنها را در میان گرفته بود آرام آرام پدیدار می‌شدند. هر چه بیشتر در آنها زل می‌زدم بزرگ‌تر می‌شدند و پیش چشم می‌گسترده‌اند. دایره‌ی سیاه به اندازه‌ی زمین بزرگ شد و سپیدی نیز به توده‌ی سپید شفاف بزرگی به اندازه‌ی خورشید تبدیل شد. چشمانم در سیاهی و سپیدی محو شدند تا آنجا که از شدت فشار یارای دیدن نداشتند و نمی‌توانستند سیاهی یا سپیدی را تمیز دهند. تصاویر جلو چشمم در هم و بر هم شدند. دیگر تمیز چهره‌ی مادرم از پدرم، چهره‌ی وفیه از فتحیه، چهره‌ی اقبال از ابراهیم برایم ناممکن بود. با هراس چشمانم را گشودم. انگار که کوری در کمینم نشسته بود. خطوط چهره‌ی فتحیه را دور و برم می‌دیدم که بر زمین‌نی سیاه رنگ زمین، یا درخشندگی روشن آفتاب ایستاده بود.

پرسید: «تو عاشق ابراهیم هستی؟»

«نه، به هیچ وجه.»

«پس چرا هر وقت اسم او را می‌شنوی به لرزه می‌افتی؟»

«من؟ هرگز! این حرف صحت ندارد. فتحیه، تو عادت

داری از گاهی کوهی بسازی.»

صدایش را می‌شنیدم: «ابراهیم مرد خوبی است، انقلابی

است.»

«می‌دانم. اما من فقط کارمند ساده‌ای هستم. چطور ممکن است ابراهیم عاشق دختر فقیری مثل من شود؟»

به رهبری ابراهیم يك کمیته‌ی انقلابی در شرکت تشکیل شده بود. من به کمیته پیوسته بودم و شب و روز، حتی در روزهای تعطیل، برای آن کار می‌کردم. کارکردن برای کمیته داوطلبانه بود. دیگر نگران حقوقم نبودم. دیگر از اینکه صبحها برای استفاده از توالت در صف بایستم ناراحت نمی‌شدم، و فشار بدنهایی که مرا احاطه کرده بودند برایم تحقیرکننده نبود. روزی ابراهیم مرا دید که بدنبال اتوبوس می‌دویدم؛ اتوموبیل کوچکش را متوقف کرد و صدایم کرد. سوار ماشین شدم. لحظه‌ای بعد به من گفت: «فردوس، من ترا تحسین می‌کنم، اگر ما در شرکت فقط پنج نفر با شور، انرژی و اعتقاد تو داشتیم خیلی کارها می‌توانستیم انجام دهیم.»

چیزی نگفتم. کیف کوچکم را بر سینه فشردم تا تپش شدید قلبم را پشت آن پنهان کنم و نفس‌زدنهایم را به حالت عادی برگردانم. اما پس از مدتی متوجه شدم که هنوز بتندی نفس می‌کشم. برای آنکه احساساتم را مخفی کنم، عذر ناموجهی آوردم: «هنوز از دویدن دنبال اتوبوس نفسم درنمی‌آید.»

متوجهی مقصودم شده بود، چون فقط لبخندی زد و چیزی نگفت. پس از مدتی پرسید: «می‌خواهی مستقیم به خانه بروی یا مایلی جایی بنشینیم و کمی حرف بزنیم.»

از پرسشش یک خوردم و بی آنکه فکر کنم جواب دادم: «نمی‌خواهم به خانه بروم.» و بعد برای آنکه دسته گلی را که به آب داده بودم لاپوشانی کنم، بی‌درنگ افزودم: «تو باید از کار زیاد خسته باشی.»

«دوست دارم قدری حرف بزنیم. البته بشرطی که تو خسته

نباشی. شاید بخواهی استراحت کنی.»

ناخودآگاه جواب دادم: «استراحت! در عمرم هیچ وقت معنای استراحت را درنیافتم.»

دست بزرگ و گرمش را، که دستم را گرفته بود، احساس می‌کردم. تمام پیکرم به رعشه افتاده بود. به نظر می‌رسید که حتی ریشی موهایم به لرزش افتاده‌اند.

با صدای آرامی از من پرسید: «فردوس، آیا نخستین باری که همدیگر را دیدیم به خاطر داری؟»
«بله.»

«از آن روز به بعد من همیشه درباره‌ی تو فکر می‌کردم.»
«من هم خیلی درباره‌ی تو فکر کردم.»
«کوشیدم احساساتم را مخفی نگه دارم، اما دیگر ممکن نیست.»

«من هم همینطور.»

آن روز ما درباره‌ی همه چیز صحبت کردیم. از کودکی و از آنچه در گذشتم رخ داده بود برای او گفتم و او نیز از سالهای کودکی خودش و آرزوهایی که برای آینده داشت حرف زد. روز بعد هم دوباره همدیگر را دیدیم و این بار حتی راحت‌تر از همه چیز گفتیم. من با او حتی چیزهایی را در میان می‌گذاشتم که از خودم پنهان کرده بودم و از پذیرششان سر باز می‌زدم. او نیز از همه چیز با من حرف زد. در روز سوم به خانگی کوچکش رفتم و شب را با او گذراندم. مدت زیادی نجواکنان حرف زدیم و وقتی که از همه چیز گفتیم، خود را در گرمای آغوش هم رها کردیم.

حس می‌کردم دنیا را در میان بازوانم دارم. به نظر می‌رسید که دنیا بزرگ و بزرگتر می‌شد و هر دم بیش از پیش می‌گسترده. خورشید درخشنده‌تر از پیش می‌تابید. هر چیزی که در دور و برم

بود در نوری درخشان غرقه شده بود. حتی صفی که سر صبح جلوی توالت کشیده می‌شد. چشمان مردمی که سوار اتوبوس بودند دیگر بی‌فروغ و زرد جلوه نمی‌کرد، بلکه از نور جدیدی برق می‌زد. وقتی در آینه نگاه می‌کردم، چشمهایم مانند الماس می‌درخشیدند. بدنم مثل پر شده بود و می‌توانستم بدون خستگی و یا احساس نیاز به خوابیدن، تمام روز را کار کنم.

روزی یکی از همکارانم در صورتم خیره شد و با تعجب فراوان گفت: «فردوس، چه شده؟»

پرسیدم: «چطور مگر؟»

«صورتت مثل سابق نیست.»

«منظورت چیست؟»

«صورتت نورانی شده.»

«عاشقم!»

«عاشق؟»

پرسیدم: «می‌دانی عاشق شدن چیست؟»

با حالتی محزون گفت: «نه.»

گفتم: «آه، دخترک بیچاره.»

گفت: «دخترک بیچاره و فریب‌خورده تو هستی. براستی

فکر می‌کنی چیزی به اسم عشق وجود دارد؟»

«عشق از من آدم متفاوتی ساخت. عشق به دنیا زیبایی

داده.»

آهنگ غمگنانهای در صدایش بود. «تو در عالم رویا زندگی

می‌کنی. تو کلمات عاشقانهای را که اینان در گوش زنان بیچاره‌ای چون

ما زمزمه می‌کنند باور داری؟»

«اما او يك انقلابی است. او برای ما و همی‌انهایی که از

زندگی خوب محرومند، می‌جنگد.»

«دلم برای تو می‌سوزد. فکر می‌کنی آنچه در گردهماییها گفته می‌شود واقعیت دارد؟»

باعصبانیت گفتم: «بس کن. تو عینکی تیره به چشمت زده‌ای و گله‌مندی که چرا آفتاب نمی‌درخشد.»

روزی در نور خورشید که بر چهره‌ام افتاده بود خیره شده بودم و وقتی او را دیدم که با درخشندگی ویژه‌ای از محوطه‌ی شرکت می‌گذرد، در نور و گرمای آفتاب غرق شدم. چشمانش با شفافیت عجیبی در زیر نور خورشید می‌درخشیدند. برایم همانند چشمان مردی بیگانه ناآشنا بودند. بسویش دویدم و متوجه شدم تعدادی از کارمندان، از مرد و زن، دور او را گرفته‌اند، با او دست می‌دهند و به او تبریک می‌گویند. کلماتی می‌شنیدم که با آهنگ غریبی در گوش می‌پیچیدند: «او دیروز با دختر مدیر عامل نامزد کرد. آدم باهوشی است و شایستگی خوشبخت شدن را دارد. آینده‌ی درخشانی در پیش دارد و بزودی در شرکت به مقامی خواهد رسید.»

دستم را روی گوشم گرفتم تا صدایشان را نشنوم. از آدمهای خوشحالی که دورش را گرفته بودند دور شدم، از در شرکت گذشتم، اما بطرف خان نرفتم.

در خیابانها پرسه زدم. مدام اشک می‌ریختم و به همین دلیل نمی‌توانستم چیزی را ببینم. وقتی شب شد کاملاً خسته و کوفته بودم. ناگهان اشکهایم قطع شدند، تو گویی سرچشمی اشکهایم خشکیده بود. صورت و گردنم فوراً خشک شدند. اما جلوی کمرستم خیس شده بود. هوای سرد شب به بدنم نفوذ می‌کرد. می‌لرزیدم. دستهایم را دور سینمام پیچیدم تا گرم شوم. بازوانش را که به دورم پیچیده شده بود به یاد آوردم و بیشتر لرزیدم. می‌گریستم. اما اشکها دیگر خشکیده بودند. صدای هق‌هق زنی را شنیدم و تشخیص دادم که صدای خودم بود.

آن شب به محوطی شرکت بازگشتم. به دفترم رفتم، کاغذهایم را جمع کردم، در کیف کوچکی گذاشتم و به طرف در اصلی رفتم. ابراهیم را از سر صبح که از ماجرا باخبر شدم، ندیده بودم. نزدیک در ورودی لحظهای توقف کردم و همه جا را آهسته از زیر نظر گذراندم. نگاهم به باغ کوچکی که در قسمت عقب حیاط بود افتاد. بسوی باغ رفتم و در آن جا نشستم. تمام مدت اطرافم را می‌پاییدم. هر بار که صدایی از دور به گوشم می‌رسید و یا حرکتی نظرم را به خود جلب می‌کرد، چشم و گوشم را تیز می‌کردم. شمایی دیدم هماندازهی بدن انسان که در محوطی شرکت بجانب در ورودی در حرکت بود. از جا پریدم. تپش قلبم بسیار شدید بود، خون در سینم پیچید و به سرم رفت. به نظر می‌رسید که شمایل بسوی من در حرکت بود. حس کردم که به طرف او گام برمی‌دارم. بدنم خیس عرق بود. سرم و کف دستهایم خیس بودند. در حالیکه از محوطی تاریک می‌گذشتم ترسی وجودم را فراگرفت. با صدایی چنان کوتاه که حتی خودم هم نمی‌شنیدمش صدا زدم: «ابراهیم».

اما همچنان سکوت عمیقی برجای مانده بود. ترسم بیشتر شده بود، زیرا هنوز چیزی را که شکل و شمایل انسان را در شب داشت می‌دیدم. دوباره صدایش کردم، این بار با صدای بلندی که قادر به شنیدنش بودم پرسیدم: «چه کسی آن جاست؟»

انگار صدای بلندم رویایم را بر هم زد، مثل کسی که در خواب حرف می‌زند و از شنیدن صدای خود از خواب می‌پرد. تاریکی از جلو چهره‌ام کنار رفت و دیواری آجری را که در جلوی در ورودی ساخته بودند دیدم. دیوار کوتاهی بود، هماندازهی مردی با قد متوسط. به نظر می‌آمد که ناگاه در برابر چشمانم سبز شده باشد اگر چه پیشتر هم آن را دیده بودم.

پیش از آنکه از دروازه پا به بیرون بگذارم، یک بار دیگر به

اطراف نگاهی انداختم. چشمانم پنجره‌ها و دیوارها را می‌رفتند، به جستجوی پنجره‌ای بودند که بناگاه گشوده شوند و از میان آن چشمانش که مرا نگاه می‌کردند، یا دستمالش که بعلمت خداحافظی همیشگی تکان می‌خوردند، نمودار شوند. چشمهایم بی‌وقفه می‌گشتند. در میان امید و نومیدی دست و پا می‌زدم. چشمانم به جستجوی دیوانوارشان ادامه می‌دادند و سینهم با شدت بیشتری بالا و پایین می‌رفت. پیش از آنکه قدم به خیابان بگذارم، برای آخرین بار لحظه‌ای صبر کردم و بی‌حرکت در تاریکی ایستادم. حتی زمانی که در خیابان قدم می‌زدم مدام به عقب برمی‌گشتم و امیدوار بودم چیزی رخ دهد، اما پنجره‌ها و درها همچنان بسته ماندند.

هیچ گاه تا بدین حد رنج نکشیده بودم. هیچ وقت دردی چنین ژرف را حس نکرده بودم. وقتی بدنم را به مردان می‌فروختم، درد کمتری داشتم. درد، تخیلی بود نه واقعی. بعنوان یک روسپی، خودم نبودم؛ احساسات درونی‌ام برانگیخته نمی‌شد. آن موقع هیچ چیز نمی‌توانست مانند اکنون احساساتم را جریح‌دار کند و درد در جانم بریزد. هرگز به این اندازه خود را تحقیر شده حس نکرده بودم. شاید بعنوان یک روسپی با چنان حقارتی آشنا بودم که هیچ چیز دیگری یارای همدوشی با آن را نداشت. وقتی خیابان خانه و سرپناهت می‌شود، دیگر نه انتظار چیزی را می‌کشی و نه امید چیزی را داری. اما من از عشق انتظاراتی داشتم. عشق به من احساس انسان بودن را داد. زمانی که روسپی بودم، هیچ وقت بدون دریافت چیزی در عوض، به کسی چیزی نمی‌دادم. اما در عشق، تن و جانم را، تمامی اندیشه و توانم را آزادانه و با طیب‌خاطر نثار کردم. هیچ گاه چیزی تقاضا نکردم، همه چیزم را ارزانی کردم، تمامی از خود چشم پوشیدم، کاملاً خود را خلع‌سلاح کردم، تمامی مکانیزمهای

دفاعی‌ام را خاموش کردم و بودنم را عریان نمودم. اما زمانی که فاحشه بودم، از خودم دفاع می‌کردم، حمله را با ضدحمله پاسخ می‌دادم و لحظه‌ای از حالت دفاعی خارج نمی‌شدم. برای اینکه هستی ژرف و درونیم را از دسترس مردان دور نگه دارم، پوستهی بیرونیم را به آنان می‌نمایاندم. دل و جانم را برای خود نگه داشتم و گذاشتم تا بدنم نقش آنها را بازی کند، نقش چیزی منفعل، ایستا و بی‌حس. آموختم که از راه منفعل بودن مقاومت کنم، تمامیتم را با عرضه نکردن هیچ چیز حفظ کنم، و از راه گریز به دنیای خود زندگی کنم. به بیان دیگر، به مردها می‌گفتم که می‌توانند بدن مرا از آن خود کنند، می‌توانند صاحب بدن بی‌جانم باشند، اما هرگز نخواهند توانست مرا به واکنش نشان دادن، به رعشه افتادن، و یا احساس لذت یا درد وادارند. هیچ تلاش نمی‌کردم، انرژی مصرف نمی‌کردم، عطوفتی بروز نمی‌دادم و نمی‌اندیشیدم. بنا بر این هیچ گاه خسته نمی‌شدم و از نفس نمی‌افتادم. اما در عشق همه چیز خود را دادم: توانایی‌هایم، کوشش‌هایم، احساساتم، عواطف درونیم. همانند یک قدیس همه چیزم را دادم بدون آنکه بهای آن را در نظر بگیرم. هیچ چیزی نمی‌خواستم، مطلقاً هیچ چیز. بجز شاید یک چیز: این که از عشق، بیاری خود عشق، در امان باشم. خویشتن خود را بازیابم، خویشتنی را که گم کرده بودم پیدا کنم. انسانی شوم که نه با لعن و سرزنش، بلکه با احترام و تحسین در او می‌نگرند، انسانی که می‌تواند همه چیز را حس کند.

بدست‌آوردن آنچه آرزو می‌کردم برایم ناممکن بود. زیرا هر چه می‌کوشیدم، هر اندازه که نثار می‌کردم و هر چقدر که مانند انسانی باوردار به هدفی خاص، از چیزهای بسیاری چشم می‌پوشیدم، باز زن کارمند فقیر بی‌ارزشی بیش نبودم. همانند همهی مردم تهیدست، ویژگیهای پسندیده‌ی من، نه بعنوان خصایلی نیکو، بلکه

بمثابگی حماقت یا بلاهت شمرده می‌شدند که بیش از محرومیت و فساد اخلاقی نکوهیده و حقیر می‌نمودند.

زمان آن رسیده بود که از واپسین فضایل و آخرین ذرات تقدس پرهم. اکنون دیگر به واقعیت پی‌برده بودم و حقیقت را می‌دانستم. اکنون دیگر می‌دانستم چه می‌خواهم. برای توهمات دیگر جایی نبود. یک روسپی موفق به قدیسی گمراه رجحان دارد. همگی زنان قربانی این فریبند. مردان زنان را می‌فریبند و سپس آنها را بخاطر آن سرزنش می‌کنند؛ مردان زنان را به پستی مفاک می‌نشانند و سپس آنها را بخاطر پستی‌شان تنبیه می‌کنند، آنها را در قید و بند ازدواج می‌کشند و سپس آنها را تا واپسین دم عمر، با کارهای پست خانه، توهین و کتک تنبیه می‌کنند.

اکنون دریافته بودم که روسپیها کمتر از هر زن دیگری فریب‌خورده بودند. دریافته بودم که ازدواج، سیستمی است استوار بر رنج و مرارت فراوان زنان.

شب از نیمه گذشته بود و خیابانها ساکت بودند. نسیم لطیفی به آرامی از جانب نیل می‌وزید. قدم می‌زدم و از آرامش شب لذت می‌بردم. دیگر درد نمی‌کشیدم. هر چیزی که در دور و برم بود به من آرامش می‌بخشید. نسیم ملایمی صورتم را می‌نواخت، خیابانها خالی، ردیفهای پنجره‌ها و درهای بسته، احساس پس‌زده شدن از سوی مردم و در همان حال توان پس زدن آنها را داشتن، بیگانگی با هر چیز، حتی با زمین و آسمان و درختان. به زنی می‌ماندم که در دنیای افسون‌شده‌ای قدم می‌زد که بدان تعلق نداشت. آزاد بود که هر چه می‌خواهد بکند و یا کاری نکند. احساس نادر به کسی وابسته نبود، احساس از همه چیز بریده بودن، احساس رها بودن از هر

رابطه‌ای با جهان اطراف، احساس استقلال کامل و توانایی استفاده تام از آن را داشتن، لذت‌رهایی از هرگونه سلطه‌ی مردان، از ازدواج و یا عشق؛ احساس بیگانگی از هر محدودیتی - چه در قاعده و قانون ریشه داشته باشد و چه در ابدیت. اگر نخستین مردی که از راه می‌رسد را نمی‌خواهد، مرد بعدی را خواهد داشت، و یا مرد بعدی را. هیچ نیازی ندارد که منتظر مرد خاصی باشد. هیچ لزومی ندارد که از نیامدنش غمگین شود و یا انتظار چیزی را بکشد و از برآورده نشدنش محزون شود. دیگر آرزوی چیزی را ندارد و چیزی را نمی‌طلبد. دیگر از چیزی نمی‌ترسد، زیرا هرچه را که امکان رنجاندن و جریح‌دار کردن احساس او را دارد، از سر گذرانیده است.

بازوانم را گشودم تا شب را در آغوش کشم و ترانه‌ی را
 زمزمه کردم که مدتها پیش شنیده بودم.
 آرزویی ندارم
 چیزی نمی‌خواهم
 از چیزی نمی‌هراسم
 آزادم.

اتوموبیل مجلل و درازی پیش پام ترمز کرد. وقتی که مرد از پنجره مرا دید، خنده‌ام گرفت. در رختخواب نرم و تجملیش، از سویی به سوی دیگر غلتیدم، اما نه تلاشی به خرج دادم، نه لذتی بردم و نه دردی کشیدم. وقتی در رختخواب غلت می‌زدم فکری از سرم گذشت. مردان انقلابی پای‌بند به اصول تفاوت‌چندانی با دیگر مردان نداشتند. آنها از هوششان استفاده می‌کردند تا به بهای اصول چیزی را به دست آورند که دیگر مردان با پول دریافت می‌خریدند. انقلاب برای آنها حکم سکس برای ما را دارد. چیزی که می‌شود از آن سوءاستفاده کرد، چیزی که می‌شود آن را فروخت.

چهار سال پس از ازدواج ابراهیم او را دیدم. می‌خواست با من به آپارتمانم بیاید. چون هنوز عاشقش بودم با آمدنش مخالفت کردم. حاضر نبودم با او بخاطر پول بخوابم. اما پس از چندین سال اصرار به خانم راهش دادم. وقتی دیدم می‌خواهد بدون پول دادن برود، گفتم: «فراموش کردی پولم را بدهی.»

از کیفش يك اسکناس ده پوندی درآورد و با انگشتان لرزان به من داد.

برایش توضیح دادم: «نرخ من از بیست پوند کمتر نیست.» و افزودم: «گاهی هم بیشتر.»

وقتی اسکناس ده پوندی دیگری را به من داد، دستش دوباره شروع به لرزیدن کرد. متوجه شدم که او برآستی عاشق من نبود - هر شب به سراغم می‌آمد چون مجبور نبود پولی خرج کند.

پی بردم که از مردها متنفر بوده‌ام اما سالهای متمادی بر این تنفر سرپوش گذاشته بودم. بیشتر از همه از مردانی متنفر بودم که به من پند یا نوید رستگاری می‌دادند. از مردها بیش از دیگران متنفر بودم چرا که فکر می‌کردند از من بهتر بودند و می‌توانستند کمکم کنند تا زندگی بهتری برای خود بسازم. خود را لوطی و جوانمرد می‌انگاشتند - جوانمردانی که در مسایل دیگر کاری از ایشان ساخته نبود. آنها می‌خواستند از راه یادآوری پستی من، احساس شایستگی و تشخص کنند. با خود می‌گفتند: «بین چه آدم خوبی هستم. زنك هرزه، می‌خواهم پیش از آنکه خیلی دیر شود ترا از منجلائی که در آن فرو رفتی بیرون بکشم.»

هرگز به آنها اجازه ندادم چنین نقشی را در زندگی‌م بازی کنند. وقتی زن مردی بودم که هر روز کتکم می‌زد، هیچ کدام دستی

برای نجات من دراز نکردند. و وقتی دل شکسته بودم چرا که جرأت عاشق شدن داشتم، هیچ يك به یاریم نشتافتند. زندگی يك زن همیشه تیره و مصیبت‌بار است. اما وضعیت يك روسپی تا اندازه‌ای بهتر است. پی‌بردم که زندگی خود را آزادانه انتخاب کرده بودم. این نکته که کوششهای بزرگوارانه‌شان برای نجات دادنم را پس زدم و در فاحشه بودنم پای‌فشردم به من ثابت می‌کرد که آزادی انتخاب زندگی را داشتم، دست‌کم آزادی گزینش چیزی بهتر از زندگی دیگر زنان.

يك روسپی همواره پاسخ مثبت می‌دهد و سپس نرخش را تعیین می‌کند. اگر «نه» بگوید، دیگر روسپی نیست. بنا بر این از زمانی که شروع به «نه» گفتن کردم، دیگر به معنی راستین کلمه روسپی نبودم. به همین دلیل نرخ من مرتب بالا می‌رفت. هیچ مردی نمی‌تواند این را تاب آورد که زنی دست رد به سینه‌اش بزند، زیرا در این صورت در ژرفای وجودش نفی خود را می‌بیند. هیچ کس تاب این نفی دوگانه را ندارد و به همین خاطر، هر بار که من به مردی «نه» می‌گفتم، او پافشاری می‌کرد. بالا بردن نرخم بی‌اثر بود؛ او نمی‌توانست به امتناع يك زن تن دهد.

فاحشهی بسیار موفقی شدم. بالاترین قیمت را دریافت می‌کردم. مردان بسیار مهم هم برای جلب توجهی من با یکدیگر رقابت می‌کردند. آوازه‌ی من حتی به گوش يك شخصیت بسیار مهم خارجی هم رسید. ترتیبی داد که بدون جلب توجه من براندازم کند. بی‌درنگ کسی را پیام فرستاد؛ اما نپذیرفتمش. می‌دانستم که سیاستمدار موفقی چون او تاب تحمل شکست پیش اطرافیانش را ندارد، شاید از آن رو که اینگونه انسانها شکست را همواره در درون خود دارند. انسانها قادر به تحمل شکست دوگانه نیستند و راز کوششهای مستمرشان برای بقدرت‌رسیدن نیز همین است. از برتری

بر زيردستانشان احساس بزرگی می‌کنند. برتری بر دیگران سبب می‌شود که غرور جای احساس شکست را در درونشان بگیرد. تمامی هم و غمشان اینست که پوچی راستین درونشان را در پشت تصویری از بزرگواری دروغینی که برای دیگران به نمایش می‌گذارند، پنهان دارند.

تن‌زدن من او را بیشتر از پیش برآن داشت که بر من تفوق یابد. هر روز کسی را از اداره‌ی پلیس سر و قتم می‌فرستاد. فرستاده هر بار روش نویی را امتحان می‌کرد. اما من همچنان مخالفت می‌کردم. يك بار پیشنهاد پول می‌کرد. بار دیگر به زندان تهدید می‌کرد. بار سوم به من می‌گفت که رد کردن رئیس دولت يك کشور توهینی نسبت به مردی مهم به حساب می‌آید و مشکلاتی را در روابط دو کشور به وجود خواهد آورد. او اضافه کرد که اگر من براستی کشورم را دوست می‌داشتم، اگر میهن‌پرست بودم، فوراً پاسخ مثبت به او می‌دادم. من هم به او گفتم که از میهن‌پرستی چیزی سر در نیاورم، که کشورم نه تنها چیزی به من نداده، بلکه هر چه داشتم - از جمله شرافت و افتخار - را از من گرفته است. دیدن اینکه مأمور پلیس طوری رفتار می‌کرد که انگار غرور اخلاقی‌اش از حرفهای من جریحدار شده بود مایه‌ی تعجبم شد. «مگر می‌شود کسی حس وطن‌پرستی نداشته باشد؟» دیدن حالت مضحك او، تناقضی که وی بدان تجسم می‌بخشید، استانداردهای دوگانه‌ی اخلاقی که او بدانها باورداشت مرا به خنده آورد. او می‌خواست مانند يك پاندا فاحشهای را به رختخواب يك شخصیت سیاسی ببرد، با این همه با صدای محترمانه‌ی از وطن‌پرستی و اصول اخلاقی داد سخن می‌داد. متوجه شدم که مأمور پلیس فقط دستوری را که دریافت کرده بود انجام می‌داد و برای او هر دستوری وظیفه‌ی مقدس ملی به شمار می‌آمد. برایش تفاوتی نمی‌کرد که مرا به زندان بیندازد یا به رختخواب مرد مهمی

بفرستد - در هر دو حالت، او وظیفه‌ی مقدس ملی‌اش را انجام می‌داد. وقتی پای وظایف ملی در میان بود، زن هرزه‌ای می‌توانست به والاترین درجه‌ی شرافت ارتقا یابد و کشتن آدمها عملی قهرمانانه شمرده شود.

حاضر نبودم به رختخواب چنین آدمی بروم. بدن من فقط به خودم تعلق داشت اگر چه خاک کشورمان مال آنها بود. يك بار بخاطر رد کردن یکی از این کله‌گنده‌ها به زندانم انداختند. من هم پول فراوانی دادم و وکیل زبردستی استخدام کردم. در اندک مدتی بدون هیچ اتهام آزادم کردند. تصمیم دادگاه این بود که من زن شرافتمندی می‌باشم. حالا دیگر یاد گرفته بودم که شرافت به پول فراوانی احتیاج دارد تا از آن پاسداری کند، اما پول زیاد بدون زیر پا گذاشتن شرافت به دست نیامد. دور باطل اهریمنی که مانند گردابی دور خود می‌چرخید و مرا با خود بالا و پایین می‌برد.

اما حتی برای يك لحظه هم نسبت به پاکی و شرافت خو، بعنوان يك زن شك نکردم. می‌دانستم که حرفه‌ی من توسط مردها اختراع شده، همچنین می‌دانستم که مردها دنیای ما را، چه در زمین و چه در آسمان، کنترل می‌کنند. می‌دانستم که زنها به اجبار مردان می‌باشد که تن خود را به بهایی می‌فروشند، و نیز می‌دانستم که همسران، نازلترین قیمتها را طلب می‌کنند. هر زنی، بنوعی يك روسپی است. از آنجا که آدم باهوشی بودم ترجیح می‌دادم فاحشای آزاد باشم تا همسری دربند. هر بار که تنم را در اختیار مردی می‌گذاختم بیشترین قیمتها را درخواست می‌کردم. می‌توانستم هر تعداد نوکری را که مایل بودم استخدام کنم تا لباسهایم را بشویند و کفشهایم را پاک کنند، وکیلی را استخدام کنم تا از شرافتم به هر بهایی که شده دفاع کند، به دکتری برای سقطجنین پول بدهم و

روزنامه‌نگاری را بخرم تا عکس مرا در روزنامه چاپ کند و چیزی درباره‌ی من بنویسید. هر کس بهایی دارد و برای هر شغلی دستمزدی وجود دارد. هر چه شغل آدم محترمانه‌تر باشد، دستمزد آدم بیشتر است. هر چه فرد از پله‌های ترقی بالاتر رود بر قیمتش می‌افزاید. یک روز وقتی به یکی از جمعیت‌های خیریه اعانه‌ای دادم، روزنامه‌ها عکس را چاپ کردند، مجیزم را خواندند و از من الگوی شهروندی نمونه، متعهد و مسؤول ساختند. از آن پس، هر گاه که به شرافت و شهرت احتیاج داشتم کافی بود از حساب بانکی‌ام قدری پول برداشت کنم.

اما مردها برای ردیابی پول شام‌های قوی دارند. و به همین خاطر روزی مردی سروقتم آمد و از من خواست با او ازدواج کنم. جواب منفی دادم - نقش ضرب و شتم‌های شوهرم هنوز بر پیکرم بر جای مانده بود. سر و کلی مرد دیگری پیدا شد که از من عشق می‌طلبید؛ به او هم پاسخ منفی دادم - در ژرفای وجودم هنوز نشانه‌های دردی قدیمی به چشم می‌خورد.

پنداشتم که از شر مردها رها شده‌ام؛ اما مردی که این بار سر راهم سبز شده بود شغل مشهور مردانه‌ای داشت: او یک باج‌خور بود. فکر کردم همانطوری که با پلیس کنار می‌امدم او را نیز می‌توانستم با پول بخرم. اما او پولم را رد کرد و اصرار ورزید که شریک درآمد شود. گفتم: «هر فاحش‌های باج‌خوری دارد تا در مقابل باج‌خورهای دیگر و پلیس از او مراقبت کند. این کاریست که من قصد انجامش را دارم.»

گفتم: «اما من می‌توانم از خودم مراقبت کنم.»

«هیچ زنی نمی‌تواند از خودش مراقبت کند.»

«من حمایت ترا نمی‌خواهم.»

«بدون مراقبت من کاری از پیش نمی‌رود، در غیر اینصورت شوهرها و پانداها بی‌کار می‌شدند.»
 «از تهدیدهایت نمی‌ترسم.»
 «اما من نصیحتت می‌کنم نه تهدید.»
 «و اگر به نصیحت تو گوش نکنم چه؟»
 «آن وقت ناچار می‌شوم تهدیدت کنم.»
 «چطور؟»
 «به راه و روش خاص خودم. هر کاری آداب ویژه‌ی خودش را دارد.»

بسراغ پلیس رفتم. دریافتم که رابطه‌های او مهمتر از رابطه‌های من می‌باشند. به قانون پناه بردم. دیدم که قانون زنان نظیر من را تنبیه می‌کند اما چشمش را بروی مردانی چون او می‌بندد. و این مرد، این دلالی که مرزوخ نام داشت، از دور مرا می‌پایید که بیهوده در پی حمایت خود در برابر او بودم و به من می‌خندید. روزی مرا هنگام ورود به خانام دید و تعقیبم کرد کوشیدم در را برویش ببندم، اما او چاقویی درآورد و تهدیدم کرد تا اینکه بزور وارد خانه شد.

پرسیدم: «از جانم چه می‌خواهی؟»
 در جواب گفت: «می‌خواهم از تو در مقابل مردان دیده محافظت کنم.»

«اما جز تو کس دیگری مزاحم من نیست.»
 «اگر من نباشم، کس دیگری خواهد بود. باج‌خورها مثل من و ملخ همه جا ریختانند. اگر بخواهی با تو عروسی هم می‌کنم.»
 «همین که از پولم چیزی برمی‌داری کافیست، لزومی نمی‌باید که عروسی هم بکنیم. در این حالت دست کم بدنم به خودم تعلق خواهد داشت.»

مثل يك تاجر گفت: «من اهل تجارت هستم. سرمایه‌ی من تن و بدن زنهاست و کار و عشق را با هم قاطی نمی‌کنم.»

«آیا از عشق چیزی هم سرت می‌شود؟»

«مگر کسی هم پیدا می‌شود که از عشق چیزی نداند؟ مگر خود تو زمانی عاشق نشدی؟»

«چرا، شدم.»

«و حالا؟»

«حالا دیگر همه چیز تمام شده است. خودت چطور؟»

«هنوز در من نمرده است.»

«باید خیلی حالت خراب باشد.»

«سعی کردم فراموشش کنم، اما نمی‌شود.»

«طرف مرد است یا زن؟ باخورها معمولا مردها را ترجیح می‌دهند.»

«نه، زن است.»

«از زنهای تست؟»

«همه چیزم را به او می‌دهم. پولم، خاطر، بدنم، بودنم، توانم - همه چیزم را. با این وجود حس می‌کنم که راضیش نمی‌کنم و دلش را به دست نمی‌آورم. بگمانم عاشق مرد دیگری باشد.»

«متأسفم.»

«وقتی پای عشق به میان می‌آید، همه سر و ته يك کرباسند.»

صاف به چشمهایم زل زد و گفت: «تو در رویا زندگی می‌کنی. در چشمهایت می‌بینم که چطور عشق آتشی را که در تو بود کشته است.»

«عشق سبب درخشش چشمها می‌شود، نه سبب خاموشی آتش آنها.»

« طفلك بی‌چاره. تو هیچ وقت معنی واقعی عشق را نفهمیدی. من به تو معنای عشق را یاد خواهم داد. »
 سعی کرد مرا بطرف خودش بکشد، اما من او را پس زدم و گفتم: « من کار و عشق را با هم قاطی نمی‌کنم. »
 « چه کسی از عشق حرف زد؟ این فقط قسمتی از کار است. »
 « غیرممکن است. »

« برای من کلمه‌ی <غیرممکن> وجود ندارد. »
 بازوانش را به دورم گره زد. احساس آشنای همیشگی را روی سینمام حس کردم، اما بدنم پس کشید، در خودش فرو رفت و از من روی گرداند، مثل چیزی منفعل، بی‌جان، تسلیم‌ناشدنی و شکست‌ناپذیر. انفعالش نوعی مقاومت بود؛ توانایی غریبی که نه لذت را حس کند و نه درد را، که نگذارد مویی روی سرم و یا هیچ جایی از بدنم کوچکترین حرکتی کند.

به این ترتیب او شروع کرد به برداشت قسمتی از درآمد من، در واقع قسمت بیشتر درآمد من. اما هر بار که بطرف من می‌آمد بزور او را پس می‌زدم و می‌گفتم: «امکان ندارد. بیهوده خودت را به زحمت نینداز. »

بعد او کتکم می‌زد و هر بار يك جمله را می‌شنیدم که هنگام کتک‌زدن من تکرار می‌کرد: « کلمه‌ی <غیرممکن> برای من وجود ندارد. »

کشف کردم که او باج‌خور خطرناکی بود و علاوه بر من چندین روسپی دیگر را نیز کنترل می‌کرد. همه جا و بر سر هر کاری دوست و آشنایی داشت که برایشان براحتهی پول خرج می‌کرد. دوستان دکتری داشت که اگر یکی از فاحشه‌هایش حامله می‌شد و به سقط جنین احتیاج داشت او را پیش آنها می‌فرستاد؛ دوست پلیسی

داشت که او را در جریان حملی پلیس می‌گذاشت؛ دوستی در دادگاه داشت که از دانش حقوقی و موقعیتش در محافل قضایی استفاده می‌کرد تا مشکلی برایش پیش نیاید و یا اگر یکی از فاحشه‌هایش سر از زندان درآورد، ترتیب آزاد شدنشان را بدهد، تا مبادا دخترک عاطل و باطل بماند و برای او پول نسازد.

متوجه شدم که به هیچ وجه آزاد نبودم. روز و شب مثل يك ماشین کار می‌کردم تا مردهایی که شغل‌های متفاوتی داشتند از جان‌کندن من پول و پله‌ای به هم بزنند و به نوایی برسند. دیگر حتی در خانام، که با رنج و زحمت به دستش آورده بودم، نیز صاحب اختیار نبودم. روزی با خودم گفتم: «تاب این جور زندگی را ندارم.»

کاغذهایم را در ساک کوچکم گذاشتم و آماده‌ی رفتن شدم که سر راهم سبز شد. پرسید: «کجا می‌روی؟»

«می‌روم تا کاری پیدا کنم. هنوز دیپلم متوسطام را دارم.»

«مگر الان کار نمی‌کنی؟»

«می‌خواهم خودم شغلم را انتخاب کنم.»

«همی آدمها که خودشان کارشان را انتخاب نمی‌کنند.»

«نمی‌خواهم برده‌ی کسی باشم.»

«کسی هست که برده‌ی آدم دیگری نباشد؟ فردوس، فقط دو دسته آدم وجود دارند: اربابها و برده‌ها.»

«در این صورت من می‌خواهم ارباب باشم نه برده.»

«تو چطور می‌توانی ارباب باشی؟ زنی که روی پای خودش

ایستاده و مستقل است هم نمی‌تواند ارباب باشد چه رسد به يك هرزه. نمی‌فهمی که می‌خواهی کاری بکنی که شدنی نیست.»

گفتم: «کلمه‌ی <غیرممکن> برای من وجود ندارد.»

کوشیدم از شکاف در خارج شوم، اما او مرا به عقب هل داد

و در را بست. توی چشمهایش نگاه کردم و گفتم: «تصمیم گرفتم که

از این جا بروم، نمی‌توانی جلوی مرا بگیری.»

به من زل زد و گفت: «هرگز!»

همچنان خیره به او می‌نگریستم. می‌دانستم که همانقدر از او بیزار بودم که زنی از مردی یا برده‌ای از اربابی متنفر است. در چشمهایش خواندم که او از من به همان اندازه می‌ترسید که اربابی از برده‌ای و مردی از زنی می‌ترسد. اما این ترس لحظه‌ای بیش نپایید و اندکی بعد نشانه‌ی تکبر و گستاخی يك ارباب و نگاه وحشیانه‌ی يك مرد که از هیچ زنی نمی‌هراسد جایگزین آن شد. دستگیره‌ی در را گرفتم تا آن را باز کنم، اما او دستش را در هوا چرخاند و به صورتم سیلی زد. دستم را بالا بردم و من نیز سیلی محکمی به صورتش زدم. خون در چشمانش جمع شد. دستش را در جیبش فرو برد تا چاقویش را درآورد، اما دستهای من فرزتر بودند. چاقو را بلند کردم و تا دسته در گلویش فرو بردم، از گلویش درآوردم و تا دسته در سینه‌ی او جا دادم، از سینه‌اش درآوردم و تا دسته در شکمش فرو کردم. می‌شود گفت که همه جای بدنش را چاقو زدم. متحیر بودم که چه راحت می‌توانستم چاقو را در جای‌جای بدنش فرو ببرم. تعجبم بیشتر از آن بود که تاکنون چنین کاری را نکرده بودم. سؤالی به ذهنم خطور کرد: چرا پیش از اینها مردی را به ضرب چاقویی نکشته بودم؟ فهمیدم که دلیلش ترس بود. و این ترس همیشه در من بود، تا آن لحظه‌ی کوتاهی که ترس را در چشمانش دیدم.

در را باز کردم، از پله‌ها پایین رفتم و پا به خیابان گذاشتم. بدنم مثل پر سبک بود، انگار که تمامی وزنم چیزی نبود جز ترسهایی که در طول سالها در وجودم تلنبار شده بودند. شب ساکتی بود، تاریکی وجودم را از تحیر آکنده بود، توگویی نور فقط توهمی بود که مانند پرده‌ای جلوی چشمانم کشیده شده بود. رود نیل چیز

سحرامیزی داشت. هوا تازه و روحبخش بود. در خیابان قدم می‌زدم، سرم را بطرف آسمان بالا گرفته بودم و از کنار زدن همی پرده‌ها و صورتکها و آشکار کردن هر آنچه ورای آنها بود، به خود می‌بالیدم. صدای پایم سکوت را با آهنگی یکنواخت می‌شکست. گامهایم نه چندان سریع بودند که از آن يك فراری ترسو باشند و نه چندان آهسته؛ گامهای زنی بودند که به خود باور داشت، می‌دانست به کجا می‌رود و فرجامش را می‌دید. گامهای زنی بودند که کفشهای چرمی گرانبهای پاشنه بلندی به پا داشت، پاهایش حرکتی زنانه داشت و تا رانهای لطیف، صاف و بدون مویش قوس برمی‌داشت.

هیچ کس نمی‌توانست در نگاه نخست مرا بشناسد. تفاوتی با زنهای محترم طبقات بالا نداشتم. آرایشگری موهایم را درست کرده بود که فقط زنان طبقه بالا را می‌پذیرفت. ماتیکم رنگ لب بود که زنان پولدار ترجیح می‌دهند، چه، هوس‌انگیزی لبها را نه بیشتر و نه کمتر از حد نشان می‌دهد. سایه چشم با مهارت تمام کشیده شده بود و با اغواگری آدم را به خود جلب می‌کرد. هیچ تفاوتی با زن يك مقام بلندپایه‌ی دولتی نداشتم. اما صدای قدمهای محکم و مطمئن من روی خیابان آسفالته ثابت می‌کرد که زن کسی نیستم.

از برابر چند پلیس گذشتم، اما هیچ کدام مرا نشناختند. شاید فکر کردند که من شاهزاده‌ای، شهبانویی، یا الهای هستم. مگر چه کس دیگری سرش را هنگام راه رفتن اینطور بالا نگ می‌داشت؟ و صدای پای چه کس دیگری اینگونه بود؟ آنها مرا هنگام عبور دیدند. من سرم را بالا نگه داشتم و با نگاههای شهوتناکشان مبارزه کردم. مانند تکای بیخ، آرام حرکت می‌کردم. قدمهایم صدایی منظم داشت. چرا که می‌دانستم پلیسها منتظر این بودند که زنی مثل من به زمین بیفتد تا آنها خود را روی او پرت کنند، آنطور که خود را

بروی پرنده‌ی گرفتار در تله می‌اندازند.
در کنار خیابان متوجهی ماشین مجللی شدم که سر مردی از
پشت پنجره‌ی آن بیرون آمده بود. در ماشین را باز کرد و گفت:
«با من بیا.»

خود را پس‌کشیدم و گفتم: «نه.»
«هرچقدر پول بخواهی می‌پردازم.»
دوباره گفتم: «نه.»
«باورکن، هرچقدر پول بخواهی می‌پردازم.»
«قیمت من بسیار بالاست، آنقدر دارا نیستی.»
«پول برای من مسأله‌ای نیست. من يك امير عرب هستم.»
«من هم يك شاهزاده‌ام.»
«هزار پوند کافیست؟»
«نه.»

«دو هزار چطور؟»
نگاه عمیقی در چشمانش انداختم. از ترسی که در ژرفای
چشمهایش پنهان بود فهمیدم که امیر یا امیرزاده است. گفتم: «سه
هزار پوند.»
«باشد.»

در رختخواب نرم و مجلل، چشمهایم را بستم و گذاشتم تا
بدنم از من بگریزد. پیکرم هنوز جوان و پرانرژی بود، آنقدر قوی
بود که بتواند پس بکشد و مقاومت کند. بدنش را که روی پستانهایم
فشار می‌آورد حس می‌کردم، بدنی که در طی سالها زندگی سنگین و
متورم شده بود، بدنی که از خوردن بیش از حد نیاز فربه شده بود.
هر لحظه همان پرسش احمقانه را تکرار می‌کرد: «لذت می‌بری؟»
و من چشمها را می‌بستم و می‌گفتم: «بله.»
همچون ابله خوشحالی هر بار به وجد می‌آمد و پرسشش را

نفس زنان تکرار می‌کرد. من هم هر بار همان پاسخ را به او می‌دادم:
«بله.»

با گذشت زمان به حماقتش افزوده شد و مطمئن‌تر شد که پاسخهای مکرر مثبت من حقیقت داشتند. هر بار که می‌گفتم «بله» او مانند پخمای در من می‌نگریست و لحظه‌ای بعد فشار هیکلش را بر روی بدنم بیشتر حس می‌کردم. دیگر تاب تحملش را نداشتم. وقتی خواست پرسش احمقانه‌اش را بازپرسد، باعصبانیت گفتم: «نه.» وقتی دستش را با پول دراز کرد هنوز عصبانیتم فروکش نکرده بود. اسکناسها را از دستش قاپیدم و با خشم فراوانی آنها را تکه‌تکه کردم.

احساس اسکناسها در میان انگشتانم مانند احساس نخستین سکه‌ای بود که در میان انگشتهایم گرفته بودم. حرکت انگشتهایم بهنگام پاره کردن اسکناسها پرده را - آخرین پرده‌ی بازمانده را - از جلوی چشمانم کنار زد تا تمامی معمایی را که همی عمر خاطرم را مشغول کرده بود، معمای واقعی زندگیم را برایم آشکار سازد. حقیقتی را که سالها پیش وقتی پدرم دستش را با نخستین و تنها سکه‌ای که به من داده بود بطرفم دراز کرد کشف کرده بودم، دوباره کشف کردم. با خشم و غضب بیشتری تکه‌های اسکناس را که در دستم بود دوباره پاره کردم. حس می‌کردم تمامی پولهایی را که در عمرم به دست آورده‌ام - سکه‌ی پدرم، سکه‌ی عمویم، همی سکه‌هایی که تا بحال دیده بودم - و به‌مراه آن تمامی مردانی که می‌شناختم - عمویم، شوهرم، پدرم، مرزوخ، بایومی، ضیاء، ابراهیم - را نابود می‌کردم، تکه‌تکه می‌کردم و یکبار برای همیشه خود را از شر آنها می‌رهاندم، اثری که سکه‌هایشان روی انگشتانم گذاشته بود را پاک می‌کردم، پوست و گوشتم را پاره می‌کردم تا چیزی جز استخوان بر جای نماند و اطمینان حاصل کنم که کوچکترین نشانی از آن مردان بر جای

نمی ماند.

وقتی می دید که تمامی اسکناسها را پاره می کرد، چشمهایش از شدت حیرت از حدقه درآمد بود تذ. به من می گفت: «تو براستی يك شاهزاده ای! چرا از همان اول باورت نکردم؟»

با صدای غضبناك گفتم: «من شاهزاده نیستم.»

«اول فکر کردم فاحشه ای.»

«فاحشه نیستم. از کودکی پدرم، عمویم، شوهرم، همه به من یاد دادند که مانند يك فاحشه زندگی کنم.»

امیر دوباره نگاهی به من انداخت، خندید و گفت: «تو حقیقت را نمی گویی. از چشمانت می خوانم که تو دختر يك شاه هستی.»

«پدرم با شاهان جز يك چیز تفاوتی نداشت.»

«و آن يك چیز چیست؟»

«هیچ وقت آدم کشی را یادم نداد. این کار را به عهده ی خودم گذاشت تا به مرور زمان در زندگی آن را بیاموزم.»

«زندگی به تو آدم کشی را آموخت؟»

«بی تردید.»

«و آیا تا بحال کسی را کشته ای؟»

«بله.»

لحظهای در من خیره شد، خندید و گفت: «باور نمی کنم که کسی مثل تو بتواند آدم بکشد.»

«چرا که نه؟»

«چون تو بسیار رئوف و لطیف هستی.»

«و برای کشتن به رافت و لطافت نیازی نیست؟»

دوباره در چشمانم نگاه کرد، خندید و گفت: «باور نمی کنم

که تو بتوانی حتی پشهای را بکشی.»

«شاید نتوانم پشهای را بکشم، اما توان کشتن يك مرد را دارم.»

يك بار ديگر هم به من زل زد، اما اين بار خيلي کوتاه، و سپس گفت: «باور نمی‌کنم.»

«چطور می‌توانم متقاعدت کنم که آنچه می‌گویم حقیقت دارد؟»

«نمی‌دانم، براستی نمی‌فهمم تو چطور می‌توانی چنین کاری بکنی.»

دستم را بالای سرم بردم و باخشونت بر چهره‌اش فروآوردم. «حالا می‌توانی باور کنی که به صورتت سیلی زدم. فرو بردن چاقویی در حلقومت هم به همین آسانی است و مستلزم حرکت مشابهی می‌باشد.»

این بار وقتی به من نگریست چشمهایش از ترس آکنده بود. گفتم: «لابد حالا باورت می‌شود که من کاملا قادر به کشتن تو هستم، چون که تو هیچ بهتر از يك حشره نیستی، و تنها کاری که می‌کنی اینست که هزاران پوندی را که از مردم گرسنه‌ات به جیب می‌زنی خرج فاحشه‌ها کنی.»

پیش از آنکه من بتوانم دستم را بار ديگر بالا ببرم، او، مانند زنی که با خطر روبرو می‌شود شروع به کشیدن فریادهایی از سر وحشت و دلهره کرد و تا زمانی که پلیس به آن جا قدم گذاشت از فریادکشیدن دست برداشت. به پلیس گفت: «نگذارید این زن برود، او يك جانی و آدمکش است.»

و آنها از من پرسیدند: «آیا حرفهای او حقیقت دارند؟»
 «من آدم کشتم، اما هیچ جنایتی مرتکب نشده‌ام. مثل شما، من هم فقط جنایتکاران را می‌کشم.»
 «اما او امیر است، نه جنایتکار.»

«برای من جنایت، شاهکار امیران و امیرزادگان هست، چون که من همه چیز را به چشم دیگری می‌بینم.»
 آنها گفتند: «تو جنایتکاری، مادرزاد هم جنایتکاری.»
 «مادر من جنایتکار نبود. هیچ زنی نمی‌تواند جنایتکار باشد. برای جانی بودن، باید مرد بود.»
 «منظورت از این حرفها چیست؟»
 «منظورم اینست که شما، همی شما، جنایتکارید: پدرها، عموها، شوهرها، دلالها، وکیلها، دکترها، روزنامه‌نگارها، همی مردها.»
 گفتند: «تو زن وحشی و خطرناکی هستی.»
 «من حقیقت را می‌گویم. و حقیقت، وحشی و خطرناک است.»

حالا من منتظر آنها هستم. بزودی برای بردن من می‌آیند. فردا صبح من دیگر این جا نخواهم بود. این سفر به سرزمینی ناشناخته، به دیار ناشناخته برای همی کسانی که روی زمین زندگی کرده‌اند - حتی امیران، امیرزادگان و حاکمان - وجودم را از غرور آکنده می‌کند. همی عمر چشم‌پراه چیزی بودم که مایه‌ی غرور و مباحاتم باشد، چیزی که سبب شود بتوانم سرم را بالا بگیرم، بالاتر از سر هر کس دیگری، بویژه شاهان، امیران، امیرزادگان و حاکمان. هر بار روزنامه‌ی به دست می‌گرفتم که عکس یکی از آنها را داشت، به رویش تف می‌کردم. می‌دانستم که فقط بر يك ورق روزنامه‌ی که برای پهن کردن روی قفسام لازم داشتم تف می‌کردم، اما به این کار ادامه می‌دادم و می‌گذاشتم که تف آرام آرام خشک شود. لابد هر کس مرا در حین تف کردن روی عکس می‌دید فکر می‌کرد که من آن مرد را می‌شناسم. اما اینطور نبود. چون از همی اینها گذشته، من فقط يك

زن تنها هستم. و يك زن، هر که می‌خواهد باشد، نمی‌تواند تمام مردانی که عکسشان در روزنامه چاپ می‌شود را بشناسد. بله، هر که می‌خواهد باشد. من کسی جز روسپی موفق نبودم و يك روسپی، هر چقدر هم که موفق باشد، نمی‌تواند همی مردها را بشناسد. اما با هر مردی که شناختم احساس نیاز شدیدی در من پاگرفت که دستم را بالا ببرم و سیلی شدیدی بیخ گوشش بخوابانم. لیکن هیچ گاه جرأت چنین کاری را پیدا نکردم. ترسم سبب می‌شد که چنین عملی را بسیار مشکل بیندارم. نمی‌دانستم چگونه از این ترس رهایی یابم. تا اینکه برای نخستین بار دستم را بلند کردم. با حرکت دستم بطرف بالا و پایین ترسم فرو ریخت. متوجه شدم که کار ساده‌ای بود، بسیار ساده‌تر از آنچه که می‌اندیشیدم. دیگر دستم ناتوان از این نبود که بالا رود و بر صورتشان سیلی بخواباند. حرکت دستهایم خیلی آسان شده بود و هر چیزی که در دستم بود می‌توانست بر راحتی حرکت کند، حتی اگر چاقوی تیزی باشد که به سینهای فرورفته، درآمده بود. چاقو به همان سهولتی که هوا وارد ریه‌ها و خارج از آنها می‌شد به درون بدن فرو می‌رفت و از آن بیرون می‌آمد. اکنون بر راحتی از حقیقت حرف می‌زنم، زیرا حقیقت ساده و بی‌پیرایه است. در این سادگی نیرویی وحشی نهفته است. من فقط پس از سالها مبارزه بود که به حقایق ابتدایی زندگی پی‌بردم. چیز نادری است که کسی بتواند پس از سالها به حقیقت ساده اما تلخ و نیرومند زندگی دست یابد. دست‌یابی به حقیقت یعنی از مرگ نهراسیدن. زیرا مرگ و حقیقت به هم شباهت دارند: برای روبرو شدن با هر دو، آدمی به شجاعت فراوان نیاز دارد. با حقیقت بود که من کشتم، نه با چاقو. دلیل واهمی آنها و ناشکیبایی‌شان برای اعدام من نیز همین است. آنها از چاقوی من نیست که می‌هراسند؛ حقیقتی که من بدان دست‌یافت‌ام مایهی وحشتشان است. این حقیقت ترسناک قدرتی فزون از اندازه

به من می‌دهد و مرا از هراس مرگ، زندگی، گرسنگی، عریانی و یا نابودی دور نگه می‌دارد. همین حقیقت ترسناک سبب شده که دیگر از بی‌رحمی حاکمان و پلیسها نترسم. براحتی بر چهره‌ها، واژه‌ها، و روزنامه‌های دروغینشان تف می‌کنم.





صدای فردوس ناگهان مانند صدایی در دریا خاموش شد. مانند آدمی که بدنش را در خواب تکان بدهد، به خود تکانی دادم. آنچه من رویش نشسته بودم تختخواب نبود؛ چیزی بود به سختی و سردی زمین، اما سرمایی در تنم راه نمی‌یافت. سرمای دریایی رویایی بود که من در آن شنا می‌کردم. برهنه بودم و شنا نمی‌دانستم، ولی نه سرمایش را حس می‌کردم و نه در آن فرو می‌رفتم. فردوس خاموش شده بود، لیکن طنین صدایش همچون صدای ضعیفی از دوردستها در گوشم می‌پیچید. مانند صدایی که آدم در رویا می‌شنود. گرچه صدا از نزدیک به گوش می‌رسید، به نظر می‌آمد که از فاصله دوری برمی‌خیزد. سرچشمی این صدا برایمان ناشناس می‌ماند؛ از بالا یا از پایین، از چپ یا از راست، شاید از ژرفای زمین برمی‌خیزد، یا از سقف فرو می‌افتد و یا از آسمانها می‌آید. شاید هم مانند هوا از تمام جهتها به گوش می‌رسد. اما آنچه می‌شنیدم هوا نبود؛ زنی که

روبرویم بر روی زمین نشسته بود زنی واقعی بود. صدایی که در گوشم می‌پیچید و در سلولی که در و پنجره‌اش محکم بسته شده بود طنین می‌افکند صدایی واقعی بود. و من هم بی‌تردید بیدار بودم. زیرا در بناگاه باز شد و چندین پلیس مسلح بر درگاه نمایان شدند. فردوس را در دایره محاصره‌شان گرفتند و صدای یکیشان را شنیدم که می‌گفت: «برویم. . . مهلتت سرآمده.»

دیدمش که همراه آنان خارج می‌شد. دیگر او را ندیدم. اما صدایش همچنان در گوشم، سرم، در سلول، در زندان، در خیابان، در همی جهان می‌پیچید، همه چیز را به لرزه درمیآورد، هر جا که می‌رسید ترس و واژه را می‌گستراند، ترس از حقیقتی که می‌کشد، قدرت حقیقتی که همپای مرگ وحشی، ساده و بیمناک است و با این همه، به بی‌پیرایگی و لطافت کودکیست که هنوز دروغ‌گفتن را نیاموخته.

و از آنجا که جهان از دروغ انباشته است، او ناچار به پرداختن چنین بهای گزافی شد.

سوار ماشین کوچکم شدم و سر به زیر افکندم. در درونم احساس شرمی وجود داشت. از خودم، از زندگیم، از ترسم، و از دروغهایم شرمنده بودم. خیابانها پر از آدمهایی بودند که در هم می‌لولیدند و روزنامه‌هایی مع با عنوانهای چشمگیر در دکه‌های چوبی آویزان بودند. هر جا می‌رفتم، در هر قدم، دروغها و سالوسها را می‌دیدم که سر برمی‌کشند. پا را روی پدال گاز فشردم، انگار شتاب داشتم که تمام جهان را زیر بگیرم و نابود کنم. اما سرعت پا را از روی پدال گاز برداشتم و روی ترمز کوبیدم؛ ماشین ایستاد. در آن دم دریافتم که فردوس از من بسی پردل و جرأت‌تر بود.

یادداشت مترجم

ترجمه این کتاب به سالها پیش برمی‌گردد - زمستان ۱۹۸۵. از سداوی **چهره‌ی** **عریان زن عرب** و یکی دو نوشتار را پیش از کتاب حاضر خوانده بودم. اما اینکه سداوی نویسنده‌ی **زن در نقطه‌ی صفر** بود دلیل برگرداندن آن به فارسی نبود. با وجود احترامی که برای مبارزاتش در راه آزادی زنان عرب، بویژه زنان مصری، قائل بودم و برغم اینکه بسیاری از ایده‌هایش را آموزنده می‌دانستم، تفاوت‌هایی در بینشمان - بخصوص در زمینه باور و امید او به راه‌حلهای اسلامی و «نیمه‌اسلامی» - می‌دیدم که به شتاب در طرح اندیشه‌های او در میان خوانندگان فارسی‌زبان نه نیازی می‌دیدم و نه اشتیاقی داشتم. بعلاوه، همانطور که مطالعی کتاب روشن می‌کند، با اثری مانا در ادبیات جهانی نیز روبرو نیستیم که شوق معرفی آن مرا به ترجمه این کتاب

بکشاند. بنا بر این، چرا ترجمه آن به فارسی؟
 دو دلیل عمده را برای این گزینش می‌توانم بر-
 شمرم. نخست این که در **زن در نقطهی صفر** چهره‌ی
 آشنای بسیاری از زنان میهنمان را می‌بینم - احساسات فرو-
 خورده، امیدهای به سراب رسیده، چهره‌های کبودی که نقش
 ضرب و شتمهای پدر، برادر، همسر و گهگاه حتی پسر را
 بر خود دارند. دوم این که این اثر، فریاد زنانی را به گوش
 می‌رساند که قربانی نابرابری جنسی هستند و در عین حال
 بر علیه آن مبارزه می‌کنند. اگرچه زنان را قربانیان خاموش
 این نابرابریها نشان نمی‌دهد، اما در عین حال از نسخه-
 نوشتنهای معمول و صدور فرمانهای دهن پر کن «انقلابی»
 خودداری می‌کند. یعنی در کتاب حاضر زنی را می‌بینیم که
 با تمام توان و محدودیتهای فکری و عملیش بر علیه سامانی
 مردسالاری مبارزه می‌کند. نمی‌بینیم که هدف «درست» را از
 همان نخستین دم کارزار مشخص کند. نمی‌بینیم که پیکان
 مبارزه‌ای «درست» و بی‌عیب و نقص را بسوی هدف پرتاب
 کند. و نمی‌بینیم که پرچم «پیروزی محتوم» را پیشاپیش
 بر لاشی سامانی مردسالاری برافرازد. اثر حاضر تنها به
 لزوم شورش علیه این سامانی ستم‌اشارت دارد. به برخی
 از محدودیتهای بینشی نوشتنی حاضر در پایین برخورد
 خواهیم کرد. در این جا، اما، تأکید این نکته ضروریست
 که اهمیت کتاب **زن در نقطهی صفر**، به باور من، در
 اینست که فریاد شورش زنان را برسمیت شناخته، تصویری
 از آنان به دست می‌دهد آگاه، فعال، مبارز و آشتی‌ناپذیر -
 تصویری که با بسیاری از باورهای فرهنگی ما درباره‌ی زنان
 تفاوتی بزرگ دارد.

اشاره کردم که یکی از دلایل گزینش کتاب حاضر برای ترجمه این بود که در فردوس سیماهای آشنایی را می‌شود دید. یکی از این چهره‌ها سالها همراه خود من بوده است و جا بجا نقشی از آن را در زن در نقطه‌ی صفر یافتم. ماجرا به زمانی بازمی‌گردد که دوازده ساله بودم. به همراه عمم به دیدار یکی از بستگان دور رفته بودیم. زن، خاندان بود و شوهرش، پزشک و رییس بیمارستان شهر کوچکشان. یکی دو روزی از ورود ما نگذشته بود که باخبر شدیم برادر جناب دکتر نیز قصد دیدارشان را دارد. زن که این خبر را شنید زانوی غم به بغل گرفت و در گفتگویی با عمم دلیل دلگرفتگی‌اش را بیان کرد: معمولا وقتی دو برادر با هم بودند تا پاسی از شب به عرق‌خوری می‌نشستند و کار، تنها با به باد کتک گرفتن زن بیچاره توسط شوهرش به پایان می‌رسید. آن شب من شاهد یکی از دهشتناکترین صحنه‌های زندگی بودم. زن، در زیر مشت و لگدهای شوهرش، نهایت تلاش را به خرج می‌داد که از خطر برهد؛ اما کوشش وی بی‌نتیجه بود. روز بعد، از دیدن چهره‌ی کبود و آماسیده‌ی زن آنچنان به درد آمدم که عمم را مجبور کردم همان بامداد آن‌جا را ترک کنیم. بیاد دارم که چقدر از اینکه می‌بایست به دفتر آن دیو بروم و از او بخاطر «مهمان-نوازی» تشکر کنم دلخور و عصبانی بودم؛ سپاسگزاری کوتاهی بود.

صدای نعره‌های آن حیوان و دستهای سنگینی که چونان پتک به تن و جان زن فرود می‌آمدند هنوز در خاطره‌ام زنده‌اند. چهره‌ی زن بهنگام درد دل با عمم - يك بار پیش از آمدن برادر شوهر و پس از شنیدن خبر که او را

قبضه کرده بود و دیگر بار با چهره‌ی متورم و کبود، چشمه‌هایی گریان و سری که از شرم به پایین افتاده بود - در خاطر حضور زنده دارد. ضجه‌های جانخراشی که رح شوهر را التماس می‌کردند همواره در گوشم زنگ می‌زنند و چهره‌ی وحشتزده‌ی زن با موهای وز کرده‌ی پریشان، کوتاه و تا روی شانه، هنوز در هر سطری که می‌خوانم و یا می‌نویسم - موضوع هر چه می‌خواهد باشد - شکل می‌گیرد و چشمه‌های از حدقه بیرون آمده‌ای که هر دم نظاره‌گر مرگند لحظه‌ای نیست که از نوك خودنویس بر روی کاغذ من نقش نبندند. بطریقه‌های عرق که یکایک خالی می‌شدند و تکرار واژه‌ی «نوش» که مانند خنجری قلب زن را می‌شکافت؛ در گوشه‌های، بچه‌هایی که از نالی مادر در عذاب بودند اما کاری از ایشان برنمی‌آمد و در گوشه‌های دیگر عمه‌ام که اندوهگین، مضطرب و عصبانی، مستأصل مانده بود و تنها می‌توانست مرا که از سر خشم و وحشت به او چسبیده بودم، محکم به خود بفشارد - اینها همه چون صحنه‌های کابوسی دیرپا در خاطر زنده مانده‌اند.

از خویشاوند پزشکمان تصویر کمابیش روشنی در ذهن دارم - از سیمای آرام وی، از موهای مجعدش، از صدایش که آهنگ مخصوصی داشت و هم از چهره‌ی دیوی که در درونش آرام آرام بیدار می‌شد و نقاب آرامش از چهره به کناری می‌زد. دکتر، دیگر آن دکتر نبود. دیگر هیچ نبود. آرامش چهره هر لحظه بیش از پیش رنگ می‌باخت و غضب بر آن مستولی می‌گشت. از زن، اما، فقط چهره‌ای مبهم و مضروب به یاد دارم - موهای ژولیده و چشمانی پر از وحشت که گویا فریادی را در خود نهفته دارند، فریادی که

از دهانی که در پیش چشم باز و بسته می‌شود باید بیرون بیاید. سری که به بدن چسبیده نیست؛ سری که بدن ندارد. دهانی که فریادش به گوش نمی‌رسد هرچند که من آن را شنیدم. آری، همچون رویا یا، بهتر بگویم، کابوسی صامت. برای اینکه از آنچه رخ داده بود سر درآورم دست به دامان عمم شدم. ولی توجیه او که «مست کرده بود و برای همین زنش را زد» در نظرم پذیرفتنی نبود. کوچکتر از آن بودم که بدانم چرا، ولی نمی‌توانستم این حرف را بپذیرم. آخر، زن بهنگام درد دل با عمم از تکرار این عمل می‌نالید. بعلاوه، چگونه می‌توان ضرب و جرح یک همسر را با مستی توجیه کرد؟! چگونه می‌شد آن همه فریاد از بیداد را شنید و تکان نخورد، یا آن چهره‌ی مضطرب و یا آن نگاه خیره‌شده در مرگ را دید و به خود نیامد؟ نه، مستی برایم دلیل کافی نبود. برای یافتن پاسخ باید در جای دیگری کاوید. آیا جناب دکتر در هوشیاری جسم و جان زنش را بزیر مشت و لگد و سیلی نمی‌گرفت؟ بی‌تردید. بی‌تردید. به چشم ندیده بودم و تا آنجا که بیاد دارم در صحبت زن با عمم چیزی در این باره نیامده بود. اما من می‌دانستم، مطمئن بودم. بعدها دریافتم که تا زمانی که سامانی مردسالاری تبیین و تعیین حد و حدود «اختیار» مرد و «حقوق» زن را حق مردان می‌داند، زنها در کنار شوهرانشان هیچ‌گونه تضمین امنیتی نخواهند داشت. از آنجا که سنج‌های چنین تعیینی بناچار نه بر اساس پذیرش حقوق و احترام برابر، بلکه بر اساس ذهنیت یکی از دو تن می‌باشد، او می‌تواند در هر جا که دلش خواست خط و مرز میان منطقی یا غیرمنطقی، بخردانه یا نابخردانه، شاینده‌ی

پاداش یا سزاوار تنبیه... را تعیین کند.

فردوس نیز یکی از قربانیان چنین رابطی نابرابری و قدرت است. وی محروم از هرگونه حقوق انسانی است. حتی لقمه‌هایش را نیز می‌شمرند. وقتی برای نخستین بار می‌تواند براحتی و بدور از چشمان مراقب دیگران غذا بخورد احساس شعف به او دست می‌دهد. هیچ چیز در وی شادمانی نمی‌آفریند و باری از دوشش برنمی‌دارد. حتی تحصیلات دبیرستانی، که تنها مفر او به نظر می‌آید، در عمل به دادش نمی‌رسد. عموی او را به دانشگاه نمی‌فرستد چرا که برادرزاده‌ی یک شیخ محترم نباید با مردان در یک کلاس بنشیند. بایومی به وی می‌خندد زیرا در شرایطی که درسخوانده‌های دانشگاه بی‌کار مانده‌اند، او با ورق‌پاره‌ی دبیرستان سودای یافتن کاری را در سر دارد. در عوض، هم خود با او می‌خوابد و هم با فروختن تن وی به دیگران پولی به جیب می‌زند. فقط یک بار دیپلم دبیرستان در شرکتی را بروی فردوس می‌گشاید، اما این بار هم جز سراب چیز دیگری انتظارش را نمی‌کشد. ادامی تحصیل هم دریست که محکم برویش بسته شده است و در نتیجه شوق بسیار او به آموختن سترون می‌ماند تا اینکه خود درآمدی پیدا می‌کند و خریدن و خواندن کتاب از دل-مشغولیه‌های اصلیش می‌شود. فردوس پول داشتن را هم تا مدتها تجربه نکرده بود. و سرانجام وقتی خود در موقعیتی قرار می‌گیرد که پولی بدست آورد، سر و کله‌ی دلالتی پیدا می‌شود که حق او را نسبت به اندوختن سلب کند. به این ترتیب نویسنده بار دیگر زندگی یک زن را در مجموعی روابطی که وی را احاطه کرده‌اند نشان می‌دهد.

فردوس بدنبال تلاش برای کاری شرافتمند و محترم، به استخدام يك مركز صنعتی درمیآید. از همان ابتدا نابرابریها نظرش را جلب می‌کنند. اداره دو در دارد، یکی برای کله‌گنده‌ها تا به میل خود بیایند و بروند و دیگری برای آدمهای کوچولو و کارمندهای عادی که قراولی آمد و شدشان را تحت نظر دارد. یا از رییس خپله و کچلی می‌گوید که در انبوهی از کاغذ و دود سیگار در پشت میز ریاست می‌نشیند و در برخی روزها فقط وقت دیدن «آدمهای مهم» را دارد. اما فردوس درمی‌یابد که علاوه بر این اختلاف طبقاتی، زن بودنش نیز نقشی عمده در تعیین جایگاه او و دیگر همجنسانش ایفا می‌کند. همانگونه که او خود در نگاه یکی از این «آدمهای مهم» می‌خواند، زنان فقیر و بی‌ارزش کارمند باید به خود ببالند که مردانی مهم از سر لطف به آنها نگاهی می‌اندازند و اگر آنها قدر این همه موهبت را دریابند، که می‌داند، شاید در آینده یکی از اینان حتی به آنها کمکی برساند تا اضافه حقوقی نیز بگیرند! البته داستان نشان نمی‌دهد که ستم زنان کارگر و کارمند از این بده بستان فراتر می‌رود و اشکال پیچیده‌تری به خود می‌گیرد. لکن همانچه ارائه شده بیانگر گوشه‌ای از مشکلاتی است که زنان درمحل کار با آنها مواجه می‌باشند.

وقتی فردوس در مکالمه با آن مرد «واقعا مهم» نیت نگفتی او را به زبان می‌آورد («ارزش بدن من بیشتر از آنست که با اضافه‌حقوق پرداخت شود») تعجب مرد درس مهمی در خود نهفته دارد: کسی به خود جرأت داده تا حقارت زندگی او و کسانی چون او را بروی دست بگیرد و به آنها بشناساند. چه جرأتی! چه گستاخی و جسارتی! «آدمهای

مهم» فکرشان کمتر به این مسایل قد می‌دهد و اگر هم هر از گاهی اندیشه‌ای اینچنین آزارشان دهد با تمام توان پنجره‌ی مغزشان را به این مگس مزاحم می‌بندند. مگر جز آدمهای دیوانه کسی به این مسایل هم می‌اندیشد؟!

تجربهی کار در این شرکت برای فردوس بسیار اهمیت دارد. در این جا او بتمام و کمال درمی‌یابد که معنای «شرافتمند» و «محترم» بودن در جامعه، نه به ارزشی که یک انسان در زندگی برای خود و در خویشتن آفریده، بلکه به ارزشهای حاکم بر جامعه - یا به دیگر سخن، به ارزشهای حاکمان جامعه - بستگی دارد و در هرم طبقات اجتماعی، هر چه پایینتر قرار گیری، خودبخود و، بسا اوقات، برغم آنچه هستی کمتر شرافتمند و کمتر محترم شمرده می‌شوی. اگر زن باشی، بخاطر آن نیز چندین درجی احترام و بزرگی را از دست می‌دهی! فردوس پیشتر پی برد که «آدم شرافتمند و محترمی نبود» و برای دیگران تفننی بود و بس که در حاشیبه‌ی زندگی قرار می‌گرفت و بدنبال پیشهای محترم و شرافتمند «با چراغ گرد شهر» می‌گشت، در این جا آموخت که انحطاط جامعه نه در این که او در رختخوابی وسیله‌ی تفریح مردان را فراهم می‌آورد، بل در اینست که چنین امکانی وجود دارد که مردان در زنان چیزی جز وسیله‌ی ارضای نیازهاشان نمی‌بینند و هنگامی که نیش دندانهایشان را بر شانه‌ها و پستانهای زنان فرو می‌کنند و از روی حماقت تصور می‌کنند که آنها نیز می‌توانند از خوان لذتی که خود بر آن سرگرم سورچرانی می‌باشند، طرفی ببندند. از همین روست که او از تنفر از خویش به تنفری از جامعه‌ی موجود می‌رسد. به جای آنکه خود را مقصر بشمرد و آرزوی محترم

شدن داشته باشد، به درکی از انحطاط جامعه دست می‌یابد که همی معیارهای رسمی «پیشرفت» و «احترام» را در هم می‌شکند. می‌بیند که زندگی برای آن دسته از زنانی که برخلاف او تن خود را فقط ارزانی یک مرد می‌کنند نیز چیز درخوری در انبان ندارد. به دیده‌ی فردوس، در جامعه‌ای که مردان اینچنین و زنان آنچنان سنجیده می‌شوند، در جامعه‌ای که زنان را وسیله‌ای از آن مردان و مسؤل برآوردن امیال جنسی و غیرجنسی آنان می‌داند و بس، تفاوتی نمی‌کند که چنین رابطهای چگونه و در کجا شکل بگیرد - چه در رختخوابی خصوصی و برای یک مرد و چه در بستری عمومی و برای مردان بسیار. یک بار دیگر پرده به کناری زده می‌شود، انحطاط جامعه به عیانترین وجهی رخ می‌نماید، نیشتری به زخم زده می‌شود و خونچرك و کثافات به بیرون می‌ریزد.

از زمانی که فردوس برای نخستین بار پول را تجربه می‌کند تا زمانی که تصمیم می‌گیرد روسپی مستقلی شود مدت زیادی طول نمی‌کشد. او بعد از در دست داشتن اسکناس، برای اولین بار آزاد و مستقل بودن را تجربه می‌کند. کسی او را هنگام غذا خوردن نمی‌پاید و لقمه‌هایش را نمی‌شمرد. هر چه بخواهد می‌خورد، هر جا بخواهد می‌رود و با هر که بخواهد می‌خوابد. بنا بر این، او در روسپی مستقل بودن بدنبال «لذت» خوردن جوجه کباب، لباسهای لطیف و ابریشمی، زندگی درخانی گرم و تمیز با پنجره‌های مشرف بر رود نیل و... نمی‌باشد؛ برای او تنها یک چیز مهم است: مستقل بودن و آزادی انتخاب داشتن.

آیا این بدان معناست که به پیشنهاد نویسنده زنی

که هوای استقلال و آزادی دارد راه‌حل را در روسپیگری می‌تواند بیابد؟ خیر. آنچه در کتاب آمده از سویی نقادی «نقد اخلاقی» روسپیگری می‌باشد، و در نتیجه، از سویی دیگر، نقد و بررسی روسپیگری نه بعنوان پدیده‌ای انتزاعی، بلکه در چارچوبه و در بستر سامانه‌ی مردسالاریست. اخلاق حاکم - اخلاق ریاکار بورژوا-مردسالار - به فحشا بعنوان پدیده‌ای مستقل از ساختار اجتماعی نگاه می‌کند و، لاجرم، توان خود را صرف اثبات این می‌کند که خود روسپیان از قبل روسپیگری به نان و نوایی می‌رسند. به دیگر سخن، همانند همی ایدئولوژی‌هایی که کمر به توجیه نابرابری و ستم می‌بندند، لقمه نانی را که سامانه‌ی ستم برای حفظ نابرابری بجانب قربانیانش پرتاب می‌کند، بعنوان توجیه عملی بودن خود جلوه می‌دهد. البته اظهار تاسف جانسوزی هم می‌شود. اما این همه چیزی نیست جز ظاهر فریبی و آه و ناله برای «پایمال شدن تقدس و پاکی خانواده» توسط «زنان راه گم کرده و فریب خورده و معدود مردان ناخلف». یعنی، مشکل را تا حد انتخاب غلط این و آن پایین آوردن و از رو در رو شدن با این سؤال‌های اساسی طفره رفتن که: چه سامانه‌ی اجتماعی و به چه منظور چنین «انتخابی» را در جامعه میسر ساخت؟ و، از آن مهم‌تر، چه کسانی از «انتخاب» زنان بهره می‌برند؟

تمامی زندگی فردوس آکنده از تجربه‌های تلخ از جامعه و مردان است که در فقر، ارتجاع مذهبی و نا-بسامانه‌ی اجتماعی ریشه دارند. اما ویژگی اصلی کتاب این است که ارتباط زندگی و تجربه‌های فردوس را با مردان بیان می‌کند. تجربه او از مردان چیزی جز خیانت و خشونت

نیست. مطالعی تاریخ این نکته را به وی می‌آموزد که شاهان و حاکمان یا به سکس می‌اندیشند یا به جنگ و آدمکشی. او در وجود مردان جز رذالت و وحشیگری و توهین چیز دیگری نمی‌بیند. تنفر ناشی از تشخیص این نکته در ابتدا نسبت به این یا آن مرد جلوه می‌کند. با این همه، اگرچه رفته رفته دایره‌ی وسیعتری را در بر می‌گیرد، به چنان حدی از پختگی نمی‌رسد که به نفرتی آگاهانه علیه سامانی مردسالاری مبدل شود. سرانجام، در پایان کتاب، نیز مفهومی عام بنام جامعه را به محاکمه می‌کشاند.

فردوس از آن انسانهای نادر است. خیلیها پیکرش را از آن خود کردند اما بودنش را، نه. حتی از بدنش نیز جز تکه‌ای گوشت در اختیار نگرفتند، اما هستی‌اش را، هرگز. اگرچه مدتی می‌گذرد تا وی به چند و چون تملک بدنش توسط دیگران پی ببرد، اما حتی در آن زمان که وی از این همه بی‌خبر بود نیز کسی نتوانست تمامیتش را در بر گیرد. هر از گاهی کسی، بتصادف، دستی به بودن او می‌زد، ولی یا آنقدر از زندگی تهی بود که آنچه را لمس می‌کرد، در نمی‌یافت، و یا آنقدر ضعیف که از مشاهده‌ی دنیای پر رمز و راز و آکنده از تلاطمی که ورای چارچوب تن گسترده بود، هراسان شده، می‌گریخت. یا بحدی در انحطاط فرو رفته بود که خود تصویر مجسمی از آن می‌بود و به‌آسانی می‌توانست هستی او را با دستهایی آلوده به لجن لمس کند - بی هیچ حسرت، تأثر، و یا حتی پوششی!! - و یا اگر خود صاحب خمیره‌ای بود، واژده و تسلیم در نبرد با خود، دیگران و همی آنچه که زندگی می‌نامندش، به چیزی که برایش «مقدر شده بود» تن در داد و تلاش کرد که او

را نیز از «رویاها» نجات دهد و به لباس، خانه و بیرون نگریستن از چارچوب پنجره‌ای قانع کند. اما مگر برای آن که آهنگ شناور شدن در آسمان بیکران را دارد، چارچوب يك پنجره، هر قدر هم که زیبا باشد، کفایت می‌کند!؟

فردوس نزد شریفه است که نخستین درسها را درباره‌ی خود می‌آموزد. شکل و شمایل و بدنش را نزد شریفه می‌شناسد. تا آن زمان حتی نمی‌دانسته ارزشی دارد یا نه. زندگی برایش جز خواستن مردان و پیشکش کردن از سوی او معنای دیگری نداشته. «پیشکش کردن؟» نه. او حق انتخابی نداشته است؛ مجبور به عرضه آنچه داشت بود. از کودکی مردان تن و جانش را مایملک خود می‌دانستند. هویت او در ارتباط با اربابان زندگی بود که معنا می‌یافت. حتی آشکارا می‌شود دید که با احساساتش بقدر باید و شاید یگانه نبود. خودش هیچ نبود جز مخزنی که دیگران امیال و آرزوها و نیازهایشان را در آن می‌یافتند. در چنین شرایطی، تجاوز و زور قاعده‌ی زندگی می‌باشند نه گزینش. اینکه او بسیاری از پیش پا افتاده‌ترین چیزها را نمی‌داند الزاما بمعنای نادانیش نیست. او دختر ساده‌لوح روستایی نیست. درس خوانده؛ تاریخ را مطالعه کرده و فکرش نیز – اگرچه مه‌آلوده و ناروشن – کار می‌کند. شاید علت این نادانی را بشود در این یافت که همواره مفعول بوده نه فاعل. و تجربه و زمان می‌خواهد که از «مفعول بودن» به «به مفعول بودن خویش آگاه بودن» رسید.

شریفه نیز خود گذشته‌ی کمابیش مشترکی با فردوس دارد. در یکی دو مکالمه‌ی نخستین میان این دو بتامی روشن می‌شود که شریفه در دوست جوان و تازه از

راه رسیده، گذشته‌ی خویشتن و شکل‌گیری لحظه به لحظه‌ی سرنوشتش را می‌بیند - هرچه باشد تجربی مشترک از ستم مردسالاری در محیطی کمابیش همانند، شعوری مشابه او نه الزاما واحدا را پرورش می‌دهد.

شریفه بتجربه دریافته که زندگی به مار می‌ماند. اگر تو نیشش نزنی، او ترا می‌گزد! فلسفه‌ی بسیار ساده و روشن که درک ریشه‌هایش آسان است. هیچ کس ترا ارج نمی‌نهد. این، سرنوشت مشترک همه‌ی ماست. اما اگر زن باشی سکه رویی دیگری نیز می‌یابد: هیچ مردی ارزش ترا نمی‌داند، این تو هستی که باید ارزش خود را تعیین کنی.

فردوس از این نظر به شریفه شباهت دارد. البته نه فردوس ابتدای آشنایی با شریفه، فردوس بعدها، فردوس انتهای داستان. او نیز این انحطاط را آشکارا درمی‌یابد. اما برخلاف شریفه که فوت و فن زندگی را خوب می‌آموزد و از آموخته‌هایش بهره می‌گیرد تا گلیم خویش را از آب بیرون بکشد - چه، زندگیست و، بقول برشت، در «سالهای بد» همه کس طاغی نیست - فردوس هر چه بیشتر می‌آموزد قدرت پذیرش بدی را ازدست می‌دهد. به بیان دیگر، شمارش معکوس ادامه می‌یابد. همیشه به فکر رفتن است. هر چیزی فقط برای مدتی او را جذب می‌کند. گریز زدن به خیابان بعنوان تمثیلی برای شوق فرا رفتن در فردوس چندین بار در داستان تکرار می‌شود. و سرانجام آگاهانه به روسپیگری می‌پردازد و مردی را که خواستار تحدید آزادی وی و «آقایی کردن» بر اوست، می‌کشد. گریزی دیگر بسوی رهایی! و در آخرین مراحل زندگی، درک خود را از آدمهای کله‌گنده و مردان بعنوان زندانبانان آدمها و زنها نشان

می‌دهد و بی‌پرده اعلام می‌دارد که اگر آزاد شود باز هم مردان دیگری را خواهد کشت.

هر بار که فردوس حرفی از آزادی به میان می‌آورد، تنبیه می‌شود. شوهرش مدام به او یادآوری می‌کند که هیچ کس دیگری حاضر به نگهداری از او نیست. او این خود اشارتی است به ضرورت استقلال اقتصادی زنان.^۱ در پایان کار نیز بخاطر دفاع از آزادی خود است که به جوخی اعدام سپرده می‌شود. این عمل یادآور این گفته است که «اعدام، پنبه‌ای است که جامعه در گوش می‌تپاند تا صدای سرزنش وجدان را نشنود.»^۱

تجربگی جنسی فردوس نیز قابل توجه است. احساس جنسی وی هیچگاه مجال رشد نمی‌یابد. دوران کودکی و بازی عروس و داماد با پسر کوچک همسایه برایش نخستین احساس جنسی را - هر چند بطور مبهم - به همراه آورد. اما در محیطی که جنسیت زن را نیرویی ویرانگر می‌داند از همان ابتدا باید جلوی رشد آن سد شود - ختنه، لذت را در وی می‌کشد و از آن پس احساس او مدام مبهم‌تر و ناشناخته‌تر می‌شود. هر مردی که در نزدیکی اوست لذت‌جویی از وی را حق طبیعی خود می‌داند! عمو، شوهر، بایومی، مشتریها، مردی رهگذر، یا میهمان ارجمند دولتی

^۱ - فریدون تنکابنی، «اندیشه‌هایی، نیمه شوخی، نیمه جدی، درباره‌ی اعدام»، راه رفتن روی ریل، تهران: انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۶، ص. ۷۴.

اگر فردوس از همخوابگی با وی تن زند «حیثیت ملی» به خطر می‌افتد! و... و از این همه برای فردوس جز طعمی تلخ چیزی بر جای نمی‌ماند. پس از آنکه شوهرش به کام دل می‌رسد و دست از سر او برمی‌دارد، فردوس تمامی بدنش را با آب و صابون می‌شوید. بهنگام کار، می‌گذارد که بدنش از وی بگریزد تا بتواند، در همان زمان که فردوس درد می‌کشد، خون پرلذتی باشد برای مشتریان ریز و درشتش. اما درد زمانی ژرفترین نیشش را به قلب وی فرو می‌برد و جانکاهترین زهرش را در آن می‌ریزد که مردانی که بخاطر چندرغاز خود را مالک عالم می‌دانند، بهنگامی که آثار دندانهای کثیفشان را بر سراپای او به جا می‌گذارند و او را به شنیعترین نامها می‌خوانند، در کمال وقاحت از وی می‌پرسند: «لذت می‌بری؟»

بجز تجربه‌ی بازیگوشانه‌ی کودکی تنها دو بار دیگر امکان شکل‌گیری مستقل و آزادانه‌ی خودجنسی بر سر راه فردوس قرار می‌گیرد؛ اما هر دو به بن‌بست منتهی می‌شوند. نخستین، علاقه‌اش به یک آموزگار هست. اما علاقه‌ی یک دختر به خانم معلمش؟! این امر حتی برای خود فردوس هم باورکردنی و پذیرفتنی نیست. دیگری زمانه‌یست که به یک انقلابی دل می‌بازد. اما مرد عاقبت‌اندیشتر از آن از آب درمی‌آید که بخاطر اصول گران‌قیمت و زندگی‌بربادده‌ی سیاسی، یا احساسات دخترکی گول که هذیانهای هوس‌آلود شبانه‌ی وی را نجوای عشق می‌انگارد، از نان به نرخ روز خوردن و دامادِ رییس شرکت شدن تن زند. این، البته، بدان معنا نیست که هر مرد انقلابی ددی در قالب پریست. چنین تجربه‌ای بویژه از آن رو حائز اهمیت می‌باشد که نشان

می‌دهد سامانه‌ی ستمگری در انتخاب مجریانش تبعیضی قائل نیست و بر سر راه همگان چاههایی تعبیه کرده است. در بهترین حالت و با خوش‌بینانه‌ترین نگرش هم ناچار از این استنتاج هستیم که نیت صالحانه زیستن در ساختاری ستمگر شرط کافی برای خوب زیستن نیست. از همین رو، خوب بودن دیگر بسنده نمی‌باشد؛ بایستی زندگی خوب را بوجود آورد. تا آن زمان که خوب زیستن - که در این جا به معنای رها بودن از بندهای مردسالاریست - منوط به انتخاب این و آن باشد و نه شیوه‌ی زندگی، چنین نوساناتی همانند برآمدن و فروشدن آفتاب طبیعی و کرار می‌باشند. چه، هر يك از ما چشم اسفندیاری در خود دارد که در برابر تیر دشمن نامقاوم است - «قهرمان» از پا درنیامده بسا که به همان پایه مدیون رویینه‌تنی خویشتن باشد که وامدار اتفاق! تلاش فردوس برای زندگی کردن و خودبودن داستان همی‌انهایی است که برای زنده بودن تلاش می‌کنند. خیر! از عرفان خبری نیست. این جا فنا فی‌الله در کار نیست. از هفت شهر عشق که باید با ریاضت آنها را پشت سر گذاری اثری وجود ندارد. هرچه هست زمینی است. مبارزه با مناسبات منحط زندگی اجتماعی در میان است که ساخته و پرداخته‌ی خود ماست، مناسباتی که هر نوع آهنگ خوب و غنی زیستن را در نطفه می‌کشند. در سر هر پیچی، در سر هر گام چاهی نهان کرده‌اند و کافیهست لحظه‌ای - فقط لحظه‌ای - چشم را بیندی تا در مغاک چاه گرفتار آیی. چرا؟ چرا بر سر هر چیزی انحطاط در کمین است؟ گفتن این که «سرنوشت بشری» اینست البته کاری سهل می‌باشد! اما چنین تفکری تا آن حد در لجن فرو رفته

و در نومییدی غرق شده که حتی از درك انحطاط خود نیز ناتوان است. انسانها خود زندگی خویش را می‌سازند و هیچ سرنوشتی برایشان مقدر نشده. اما از آنجا که ما در خلاء زندگی نمی‌کنیم، زندگیمان را نیز نمی‌توانیم در دنیای تنهایی خویش تغییر دهیم. شاید حتی تك شکوفه‌یی شویم زیبا، چشم‌نواز و خوش‌رایحه. اما امروزه روز دیگر فقط خود خوب بودن کفایتی نمی‌کند. باید کاری کرد که بودن خوبی میسر شود.

تفکری که آگاهانه یا ناآگاهانه نمی‌خواهد به این تن دردهد که مردسالاری مجموعه‌ای است از روابط اجتماعی که استیلای مردان بر زنان را میسر می‌سازد، یا بعبارت دیگر، ستم زنان نه پدیده‌ای منفرد، روانی و تصادفی، بلکه ساختاری می‌باشد که بطور سیستماتیک سد راه برونرفت زنان از بن‌بستهای زندگی می‌شود، بیهوده به این در و آن در می‌زند تا مرارتهای و رنجهایی که فردوس - یا هر زن دیگری - با آنها دست به گریبانست را پیامد بی‌کفایتی وی در زندگی و اتخاذ «تصمیمهای نادرست» جلوه دهد. از آن-جا که این دیدگاه از دیدن ساختار ستم زنان قاصر است، این را نیز نمی‌تواند دریابد که اگر زنانی موفق شده‌اند رخنهای در این سد ایجاد کنند، این مهم بیش از آنکه بخاطر زیرکی، تیزبینی و عاقبت‌اندیشی این یا آن زن باشد، بسبب مقاومت و مبارزه‌ی جمعی زنان است بر علیه بندهای اسارت مردسالاری. ادعاهای نظری و سیاسی چنین بینشی هر چه باشند، نتیجه‌ی عملی و منطقی آن جز شماتت قربانی و سلب مسؤلیت از مردان و سامانه‌ی مردسالاری چیز دیگری نمی‌باشد و، لاجرم، هدف دیگری جز بتعطیل

۱۴۶ / یادداشت مترجم

کشاندن مبارزه‌ی زنان برای کسب حقوق حقیقی خود ندارد.

حامد شهیدیان

زمستان ۱۹۸۵، پاییز ۱۹۹۱





انتشارات افسانه